

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

١٤٤٠

آر سہا بے نے کفایت

زندگی باطعم اقتضا مفاوتی

خطرات سال سارت علی محمدین

سرشناسه :
عنوان و پدیدآور : علی محمدیان
مشخصات نشر : تهران:
مشخصات ظاهری : ۶۴ص.
شابک :
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
موضوع :
موضوع :
شناسه افزوده :
شناسه افزوده :
شناسه افزوده :
رده بندی کنگره :
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نام کتاب

مولف: علی شمس آبادی
طرح جلد: هادی آریانا
ویراستاری و بازنویسی خاطرات: فائزه خسروشیری, فاطمه شمس آبادی
صفحه آرا: هادی آریانا
چاپ و صحافی:
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۳۹۹
قیمت: ۰۰۰۰۰۰۰ ریال
شابک:
ناشر:
تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.
نشانی:
تلفن:
تارنما:

تقدیم به روح پاک و صبور پدر عزیز و مادر فداکارم

پدر و مادری که بیش از فرزند رنج اسارت و دوری دل‌بند خویش را تحمل کردند . و مادری که یک دهه چشم به راه رهایی فرزند اسیر خود بود . سلام بر تو ای مادر

و تقدیم به روح ملکوتی سید جلیل‌القدر مرحوم حاجی ابوترابی که زنده بودن خود را مدیون نقش پدرانہ این عارف آزاده می‌دانیم . روحانی وارسته و عارفی که به صورت غیر مستقیم اردوگاہ‌ها را با ارشادات و توصیه‌های دلسوزانہ خود مدیریت می‌کرد ، سیدی که با اخلاق پیامبر گونه خود و اجداد طاهرینش ما را مدام به لطف و فضل الهی امیدوار می‌کردند و طوری برخورد می‌کردند که حتی مسئولان مسیحی صلیب سرخ جهانی وی را به عیسی مسیح تشبیه می‌کردند . نمونه‌های اخلاق و رفتار اعجاز گونه این روحانی عامل به اسلام در جای‌جای این کتاب اشاره شده است . مخاطب عزیز : شما را توصیه به مطالعه و تأمل در این خاطرات که خالق و آفریننده آن جز این سید عزیز نمی‌توانست باشد دعوت می‌کنم .

مطالعه و تأمل در یکصد خاطره حماسی و مقاومت در زیر آسمانی به وسعت کف دست .

مرداد ۹۹ علی محمدیان

فهرست مطالب

۷ بیوگرافی راوی

بیوگرافی راوی

حاج علی محمدیان در هفتم مرداد ۶۱ در عملیات رمضان در شِرق بصره به عنوان یک بسیجی داوطلب به اسارت نیروهای بعثی درآمد. وی در دوران اسارت از هم اردوگاهی های مرحوم ابوترابی؛ سید آزادگان کشور بوده است .
محمدیان سرانجام بعد از ۹۶ ماه و بیست روز تحمل اسارت؛ در مرداد ماه سال ۶۹ به میهن اسلامی بازگشت.

علی محمدیان، آزاده و جانباز ۵۰ درصد بازنشسته فرهنگی است. حاجی محمدیان برای آماده شدن این حماسه های ماندگار دوران اسارت در این مجموعه نخست کتاب « آسمانی به وسعت کف دست »، بیش از دو سال و در بیش از ۷۲ جلسه یک تا دو ساعته روایت های شیرین و تلخی را از خاطرات آن دوران برایمان نقل کرد. در غالب آن روایات، مرحوم ابوترابی سوژه اصلی در این کتاب است.

در ۷۲ جلسه گفتگو با این آزاده سرافراز که مسولیت پیام آوری زینب گونه را از طرف دوستان شهیدش بر عهده دارد. بیش از یکصد فایل صوتی و متنی تهیه و تدوین شده است و در آرشیو مرکز فرهنگی دفاع مقدس برای تاریخ شفاهی دوران دفاع مقدس نگهداری می شود.

حاجی محمدیان یکی از اهداف چاپ این کتاب را معرفی مثنی زندگی در اسارت یکی از بهترین پیروان زینب (س) را که خود از فرزندان حضرت زهرا به حساب می آید، می داند و می گوید: اگر نبود حضور یک دهه این سید بزرگوار در بین آزادگان در موصل عراق؛ شاید تحمل دوران اسارت برایمان غیر ممکن می شد.
چند نمونه از نقش این سید آزادگان را در ادامه می خوانید

ارزشی شاد کردن اسیر

خاطره ای که حتما باید قبل از مطالعه خاطرات حماسی این کتاب خوانده شود .

تا این خاطره را نخوانید به ارزش کار هنرمندان خلاق در اسارت که با دستمایه طنز و شوخی در قالب تئاتر و نمایش موجبات انبساط خاطر شیران در بند (رزمندگان اسیر) می شدند ؛ متوجه نمی شوید

ابوترابی خطاب به ابراهیمی هنرمند اسیر در اردوگاه عراق : عباس
آقا من حاضرم پاداش همه نمازهای اسارت خود را با پاداش یک لبخندی
که شما روی لب این بچه های اسیر گذاشتید عوض کنم. حاضرید ؟



بیشگفتار

آشنایی با تاریخ دوران دفاع مقدس بدون مطالعه تاریخ شیعه و فرهنگ انتظار و ولایت امکان پذیر نیست ، دفاع مقدس با همه عظمت و قداستش قلب تاریخ این ملت مسلمان و شیعه است ؛ پدیده دفاع مقدس یک مقطع بارز و عینی و تاریخی از روحیه مثال زدنی ایثار و مقاومت و مردانگی این خطه از کره خاکی است .

دوره دفاع مقدس بخشی از تبلور شیعه بودن ملت ایران است و تبلور اعتقاد به ولایت منجی بشریت و اعتقاد به فرهنگ انتظار. شیعه بودن این مردم و حال و روز ملت شیعی ایران را در تاریخ پر افتخار دوران دفاع مقدس در فاصله سال های (۵۹ تا ۶۷) می توان ملموس و محسوس مطالعه کرد و یک بار دیگر به حقانیت نظریه « فوکویاما » در مورد شیعه بودن ما پی برد .

نظریه پرداز معروف معاصر در غرب می گوید : « شیعه پرنده ای است که افق پروازش خیلی بالاتر از تیر های ماست . پرنده ای که دو بال دارد . یکی « بال سبز » و دیگری « بال سرخ » . این مطلب را ، وی در اوج پیروزی های ایران در سال ۱۳۶۵ و در اواخر دوره ۸ ساله دفاع مقدس در کنفرانس اورشلیم بیان کرد !!!

او می گوید شما نمی توانید کسی را تسخیر کنید که مدعی است فردی خواهد آمد که در اوج ظلم و جور ، دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد !
بر اساس نظریه فوکویاما منظور از بال سرخ شیعه همان « شهادت طلبی »

است که ریشه در کربلا دارد و این ، شیعه را فنا ناپذیر کرده است . البته نقطه دیگری که خیلی اهمیت دارد بعد « سوم شیعه » است که می گوید : این پرنده زرهی بنام ولایت پذیری بر تنبرتن دارد که آنها را شکست ناپذیر کرده است و حال در این کتاب به مطالعه بخش بسیار کوچکی از این تاریخ بزرگ و ستودنی پرداخته شده است و آن هم یک دوره ارزشمند از زندگی یک رزمنده و مجاهد خستگی ناپذیر از صد ها هزار رزمنده ایران اسلامی! آ زاده ای بنام علی محمدیان ، جوان شیعه به ظاهر گرفتار در زندان های مخوف جلادترین و وحشی ترین رژیم دیکتاتوری عصر حاضر « صدام دیکتاتور لعنت اله علیه » قهرمان این مجموعه از خاطرات با هدف نشر فرهنگ ایثار و مقاومت و شهادت فقط اشاره ای گذرا به بخش های خاص و محدود از زندگی بیش از ۸ سال در زندان های موصل عراق کرده است تا خواننده کتاب با بازخوانی این خاطرات ، به گوشه ای از مقاومت رزمندگان و آن هم در چنگال وحشی ترین رژیم خاورمیانه پی ببرد و به رزمندگان دوران دفاع مقدس افتخار کند و در نهایت قدر آزادی و صلح و امنیت کشور و نظام و مخصوصا نعمت اقتدار نظام مقدس جمهوری اسلامی را بداند که خونبهایش لااقل ایثار خون بیش از ۲۳۰ هزار شهید و صد ها هزار جانباز و ۴۷ هزار آ زاده است .

هدف دیگر راوی این کتاب اشاره ای به تجارب مفید و موثر زندگی در اسارت است که با کم ترین و ابتدایی ترین امکانات موجود پاره ای از نیاز های جسمی و روحی و روانی خود را تامین می کردند و به اصطلاح با روحیه مقاومت و ایستادگی مصداق کامل تحقق اقتصاد مقاومتی را در اردوگاه

اجرا می کردند و این خاطرات از آن جهت ارزش بیشتری دارد و یا حداقل با دیگر خاطرات آزادگان تفاوت دارد که حکایت های آن که در طول بیش از ۸ سال در اردوگاه های دشمن اتفاق افتاده است؛ به نوعی وصف حال و روز سید آزادگان مرحوم حجت الاسلام ابوترابی در جنگ و اسارت دشمن بی رحمی است که روی جلادان تاریخ را سفید کرده است.

این خاطرات به نوعی متأثر از نقش مدیریت این سید جلیل القدر بر اردوگاه و مخصوصاً نقشی که این روحانی مقاوم و صبور در جهت حفظ روحیه و بالا نگه داشتن توان روحی و جسمی اسرا در طول یک دهه اسارت را بر عهده داشته است. امیدواریم که مطالعه این یک صد روایت و حماسه مقاومت در اسارت، الگویی برای جوانان انقلابی این کشور اسلامی باشد تا این فصل از دوران تحریم ظالمانه استکبار را با سرافرازی پشت سر بگذاریم.

دفتر حفظ آثار و نشر

ارزش های دفاع مقدس شهرستان جوین

آسمانی به وسعت کف دست !

در اردوگاه موصل چند اصله درخت بزرگ بود. این درختان را از بیخ بریدند تا مبادا اسرا سوار بر درخت شده و از آنجا فرار کنند و یا با استفاده از درختان آنجا از محیط دور و بر با خبر شوند. در مدت چند ساله حضور در اردوگاه موصل؛ فقط آسمان ما را همراهی می کرد.

سهم ما از طبیعت فقط قطعه ای از آسمان بود و بس. هیچ چیز چشمان ما را نوازش نمی کرد حتی باد درست و حسابی. ما در آن ۸ سال اسارت فقط آسمان را داشتیم و بس و البته در حسرت دیدار ماه ! چرا که ؛ شب را زیر سقف اردوگاهی به سر می بردیم که ما را از دیدن ماه محروم کرده بود !

راستی یادم رفت، به جز « آسمان » که فقط روز ها و آن هم در هر ماه چند روزی مهمان چشم های ما می شد. یک نقطه کوچکی از قله کوه هم، هر از چند گاهی به ما وعده آزادی می داد. دیده می شد !!! آری باید به یک گوشه ای از محوطه اردوگاه میرفتی و بر یک بلندی سوار می شدی و آنهم نوبتی تا نقطه کوچکی از آن قله را می دیدی!

قله صبرمان که لبریز می شد می رفتیم و در صف انتظار می ایستادیم تا نوبتمان شود و از همه دنیا و هستی فقط نوک آن قله را می دیدیم !

داستان ما در این ۸ سال شبیه داستان آن قومی شده بود که بر اساس داستان

مثنوی و معنوی مولوی؛ در یک خانه تاریک آدم هایی که فیل ندیده و در تاریکی مطلق بودند، وقتی بخش هایی از بدن فیل را لمس می کردند تصور خاصی از فیل در ذهن آنها نقش می بست. یکی که پای فیل را لمس کرده بود؛ در وصف فیل می گفت: فیل مثل ستون قطوری است! و آن دیگری که خرطومش را لمس کرده بود می گفت: فیل شبیه ناودانی است! و ما نیز فکر می کردیم که دنیا فقط همان قله کوه هست و قطعه ای آسمان صاف و یا تیره!



افتخار بزرگ همنشینی با ابوترابی در اردوگاه

اگرچه دوران اسارت تماما سختی و مشقت بود اما هم نشینی با مرحوم ابوترابی ؛ و دیگر دوستان آزاده و عارف ؛ این دوران را برای من به دوران شیرین تبدیل و تحمل آن را برایم آسان ساخت. مرحوم ابوترابی انسان بسیار وارسته ای بودند که هر کسی آرزو داشت ایشان را ببیند و با وی صحبت کند . ابوترابی شخصیتی بود که هرکس ایشان را می دید آرامش خاصی به وی دست می داد و احساس می کرد که امام (ره) را ملاقات نموده است.

یکی از آرزوهای دیرینه من پس از آزادی از اسارت این بود که بتوانم حماسه خاطرات دوران دفاع مقدس و مخصوصا ایام اسارت را که چون دانشگاهی انسان ساز بود در قالب یک کتاب تهیه و تدوین کنم تا آن فرهنگ ایثار و مقاومت را بتوانیم در زندگی شهری و روستایی خود ساری و جاری کنیم که بحمدالله با کمک دفتر حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس این شهرستان این آرزو محقق شد تا با ذکر بخش های زندگی جمعی در اسارت را که با تدبیر و رهبری مرحوم ابوترابی انجام می گرفت

بتوانیم نمونه ای از فرهنگ مقاومت و ایثار و صبر را به نسل های امروز و فردای جامعه منتقل کنیم

طوفان شن مامور اسارت !

در مطالعه خاطرات دوران انقلاب و تاریخ دفاع مقدس ، پدیده های طبیعی: چون طوفان شن و گرد و غبار و باران و مه جریان باد و... به عنوان امداد های غیبی بسیار به چشم می خورد و واضح ترین آنها طوفان شن صحرای طبس بود.

طوفان طبس تمام نقشه های حساب شده و دقیق ارتش آمریکا را به هم ریخت و صحرای طبس مدفن هواپیماهای غول پیکر ارتش آمریکا شد، نیرو هوایی ارتش آمریکا قصد بمباران جماران و .. آزادی گروگان های آمریکایی را داشت ! این طوفان آن را نقش بر آب کرد..

اینگونه پدیده ها در طول دوران دفاع مقدس که به امداد های غیبی معروف است، زیاد به چشم می خورد . در بسیاری از عملیات های رزمندگان اسلام، جریان باد، سم های شیمیایی دشمن را که با گلوله های آتشین به سمت سنگر ها و حتی شهر های مرزی ما شلیک می شد به خودشان باز می گرداند و رزمندگان با دیدن این صحنه های غیبی بیشتر در عزم و ایمان خود راسخ می شدند .

آری ، همان طوفان که در بسیاری از مواقع در مناطق جنگی ، منجی رزمنده

های اسلام می شد این بار چه مصلحتی بود که موجب به اصطلاح اسارت راوی این خاطرات و جمعی از رزمنده ها توسط دشمن بعثی شد! گردباد شدید و توفان شن و خاک گویا مامور شده بود تا ما را تسلیم عراقی ها کند.



لحظه اسارت

درست در فصل خرما پزان توفان شن ما را تحویل عراقی ها داد. هفتم مرداد سال ۶۱ در منطقه مثلثی ها و پاسگاه زید حوالی ۲ بعد از ظهر بعد از عملیات رمضان؛ دستور عقب نشینی به گردان ما داده شد. من به اتفاق ۱۵ نفر بسیجی پس از دستور عقب نشینی از سوی فرماندهی تیپ جواد الائمه علیه السلام، با هدایت اشتباهی طوفان به طرف خط مقدم عراقی ها رفتیم. در آن فضای گرد و غبار و دود و آتش ناگهان خود را در میان عراقیها یافتیم!

عراقیها ابتدا فکر میکردند که خودروهای نظامی که ما بر آنها سوار بودیم، متعلق به خودشان است. هیچ عکس العملی از خود نشان ندادند. طولی نکشید که بعضی ها قضیه را فهمیدند و رگبار گلوله... را به سمت ما هدف گرفتند ۱۵ نفر در کف دو وانت لندکروز دراز کش خوابیدیم.

کف خودرو لندکروز پر از خون رزمنده ها شده بود ما بودیم و لحظه سرگردانی و رگبار تیرهای عراقی به سمت خود رو هایمان! چه صحنه ای! کف تویوتای لندکروز پر از خون شده بود. ناگهان خود را در میان خون دیدم!

لباس هایم همه خونین شده بود. فکر کردم مجروح شده ام!

و چون بدنم گرم است! درد را احساس نمیکنم!

پاهایم را تکان دادم.

دیدم سالمند .
دسته‌هایم را هم همینطور .
به آرامی دستی بر بدنم کشیدم .
خیالم راحت شد که مجروح نیستم .
آه و ناله دوستم را می شنیدم که مجروح شده و در کنارم می لرزید !
خونهای رفیق رزمنده ام مرا یاری کرد
کنار هم سنگر مجروح خود نشسته بودم . از محل جراحت و زخم های این
رزمنده مجروح لباس های من نیز خونی شده بود
همین لباسهای خونین پس از اسارت و در بسیاری از مواقع به درد من خورد ،
چون عراقیها فکر میکردند که من مجروح هستم .
به همین خاطر مرا کمتر کتک می زدند !!!
آری اون راهی که به خیال خود داشتیم و به سمت ایران عقب نشینی می
کردیم به سمت عراق بوده است ! حیف و صد حیف که دیر فهمیدیم . کار از کار
گذشته بود . لحظه تسلیم و بالا بردن دست ها !
و چه لحظه شومی !!!
دست ها را کم کم به علامت تسلیم بلند کردیم . عراقیها دورمان را احاطه
کرده و ما را از پشت خود رو پیاده کردند . دسته‌ایمان را بلافاصله از پشت بستند .
حدود ساعت ۳ بعدازظهر بود . فرمانده تیپ ۱۸ جوادالائمه... همان ابتدا و در
اولین ساعات اسارت با زبان اشاره و شکسته و بسته گفت : نماز نخوانده ایم .
اجازه می‌خواهیم تا فریضه نماز ظهر و عصر را بجا آوریم .

سربازان عراقی به فرمانده ما گفتند: ممنوع ممنوع .
خلاصه با اصرار فرمانده ...دستان وی را باز کردند و گفتند بخوان . فرمانده
مقید و شجاع گفت: نماز باید جماعت خوانده شود. اگر امکان دارد اجازه دهید
به جماعت بخوانیم. آنها مخالفت کردند . ناگزیر یکی یکی، تیمم کرده و اولین
نماز را در چنگ دشمن عارفانه و فرادی بجا آوردیم. طوری می خواندیم که انگار
نماز آخر عمرمان است !

نماز در دست آدم های ضاله با حضور قلب خاص ولالضالین های نماز را چه
عارفانه و با مد ادا می کردیم . خود را در مقابل گروه ضالین می دانستیم. غروب
غمناک بر دل و جانمان سایه انداخته بود. اولین لحظات در چنگ دشمن!
خدایا چه می شود !

بدون درنگ به پشت جبهه انتقال دادند .
به سمت سنگرهای فرماندهی عراقی . خورشید تنها مونس و آشنای ما در
آن لحظه اسارت ، یواش یواش داشت خود را
در پشت کوه ها مخفی می کرد. می خواست ما را تنها بگذارد . تنها با دشمنی
که به قول خودش ما را اسیر گرفته است .

خورشید که رفت؛ غم های عالم به سراغ من آمدند . هیچوقت آن لحظه
های روز اول یادم نمی رود. دستهایمان را با «واکسیل دژبانی ...» بسته بودند.
صورت های عرق کرده ما پر از خاک . هر از چندگاهی می خواستیم با دستان
خود صورت عرق کرده خود را نوازش دهیم و گردو غبار اسارت را که با عرق
صورت معصومان به صورت گل خشک در آمده بود پاک کنیم.

ولی ... دستهایمان شرمنده می شدند. آنها گرفتار طناب زمختی شده بودند!
گاهی به کف خودروی نگاه می کردیم. و گاهی هم به چهره غبار گرفته هم‌زمان
ایرانی خود! قیافه‌ها پر از خون و خونابه، مثل کف خودرو که پر از خون و گردو
خاک شده بود.



اولین غروب غمگین

اولین غروب غمگین در پشت خط مقدم دشمن بودیم. باید به سمت سنگر های فرماندهی عراق می رفتیم. این بار نه برای فتح سنگر و قلع و قمع متجاوز ، بلکه برای آغاز فرایند نامعلوم اسارت! چه لحظات شومی بود. رزمندگان های غیور دیروز ایران اسلامی را به عنوان اسیر به زیر زمینی فرماندهی عراق هدایت می کردند.

یکی یکی به داخل سنگر های زیر زمینی می رفتند و پس از ۱۰ دقیقه برمی گشتند. انتظار در صف وحشت به پایان رسید. نوبت من شد. داخل سنگر فرماندهی بردند. چند نفر با قیافه های زمخت نظامی، آنجا پشت میز فرماندهی نشسته بودند. بر روی صندلی نشاندند. مترجمی همراهم بود.

از پناهندگان اهل آبادان خودمان !!!

سوالاتی از جنس سوال نکیر و منکر

باید به سوالات این هم ولایتی که مترجم دشمن شده بود؛ پاسخ می دادم درست مثل لحظه ای که نکیر و منکر وارد بر قبر می شوند اسمت؟ فامیلت؟ سن؟ تحصیل؟ همه را درست گفتم و صادقانه. سوالات این نکیر و منکر تمام شدنی نبود نام فرمانده شما چیست؟
گفتم: نمیدانم.

سوال کرد: تاریخ حمله بعدی ایران چه وقت است؟
گفتم: نمیدانم.

پاسخ های کوتاه « نمی دانم » بلایی به سرم آورد که دوبار نفسم قطع شد. بدن نحیفم تحمل ضربات پوتین لعنتی را نکرد.

لحظاتی به اغما رفته و با نوازش آب سرد دوباره جان به تن بی رمق من

برگشت

دلالت بر اینست که
موتورهای جنگ
در کف دست
دلالت بر اینست که
موتورهای جنگ
در کف دست

بصره: اولین شهری که وارد شدیم

پس از بازجویی اولیه در شب اول اسارت بلافاصله سوار بر آیفا نموده و به شهر بصره بردند. ۵ روز در یک اتاق بزرگی در بصره عمر گذراندیم و شاید آن ۵ روز، ۵ سال گذشت!

چه فکرها که در اندیشه ام عبور نمی کرد! خدایا سرنوشت ما چه می شود؟ ما را کجا خواهند برد؟ پای چوبه دار؟ سلول انفرادی؟ شکنجه؟ خانواده ام چه می شود؟ آیا تحمل این خبر مصیبت وار و سنگین اسارت را خواهند کرد؟ حدوداً ۴۰ نفر بودیم و همه را در همان سالن جمع کرده بودند تا به اردوگاه بفرستند اسرای مجروح زیادی را دیدم که اصلاً به آنها توجه نمی شد. اه و ناله مجروحان دل انسان را آب میکرد.

ما تمولوا لولئلا نکرهتکم
بیل جالوتین سیر

کتک برای اطلاعات!

سربازان غول پیکر و بی رحم عراقی هیکل نحیف و لاغر رزمنده خسته و تشنه ایرانی را چند بار تا ارتفاع یک و نیم متری بالا بردند و بر زمین کوبیدند. نفس در سینه ام حبس شد. نفس قصد بالا آمدن نداشت. به اغما رفتم. کاش بر نمی گشتم! با نوازش آب سرد جان را به این بدن نیمه جان بر گرداندند. نفس دوباره در سینه پر از غصه ام به شماره افتاد. چشم هایم را گشودم. دوباره حرف های مترجم آبادانی گوشه هایم را آزار می داد! پسر! راستش را بگو و گر نه می کشند! دوباره گفتم: از اطلاعات سری نظامی هیچ چیز نمی دانم.

دوباره بدن نحیفم را دونفر غول پیکر عراقی محکم بر زمین کوبیدند. این بار آن چنان با لگد بر سر و سینه کوبیدند که نفس کاملاً قطع شد. چند دقیقه ای بیهوش. برای سومین دفعه به هر شکلی بوده به هوش آوردند! دیگر توان ضربه سوم را نداشتیم، به فکر رسیدن این بار دروغ مصلحتی بگویم. و همینطور هم شد.

برای بار سوم تدبیر دروغ مصلحتی به دادم رسید و در پاسخ فرمانده یک اسم شناسی و من در آوردی گفتم: اسم فرمانده: حسن عباس آبادی و ۱۵ روز دیگر

حمله می کنند و از چهار محور هم حمله خواهد شد دیدم فرمانده سرش را چند بار تکان داد و گفت: زین زین

من تا اون لحظه معنی این کلمه

عربی را نمی دانستم. بعد ها فهمیدم که فرمانده خوشش آمده و گفته خوبه خوبه. سوالات ادامه پیدا کرد و مترجم پرسید: در عملیات بعدی رزمنده های شما احتمالا تعداد تانک و نفربرها و نیروها چقدر است؟

من هم به دروغ گفتم: حدودا ۱۰۰۰ تانک و ۵۰۰ نفر بر.

دوباره سوال کرد: در عملیات بعدی رزمنده های ایران چند تیپ حمله میکنند؟ من هم گفتم همه تیپ ها و لشکرها و گردانها در عملیات شرکت میکنند. خلاصه مدتی لباس های خون آلود و دروغ مصلحتی سایه شوم کتک را از سر ما دور کرد. در حین خروج از سنگر فرماندهی ناگهان دیدم ساندویچی که نمی دانم در داخل آن چه بود توجه مرا جلب کرد و آن هدیه را شاید بخاطر قدردانی از اطلاعاتی که به گمان آنها من لو داده بودم به من داده شد!!!

إِنَّ اللَّهَ قَوِيٌّ عَزِيزٌ

آرزوی شهادت در نیمه های شب

میدیدم هر از چند دقیقه ای درب اتاق باز می شود و یکی از بچه ها را بیرون می برند . خدایا چه خبر است ؟
آیا برای بازجویی می برند؟
نکند سهمیه کتک و شکنجه ام تمام نشده؟ ناگهان درب باز شد .
یک نفر را بیرون می بردند و پس از ده دقیقه دوباره می آوردند و در گوشه ای دیگر اتاق می نشانند .

من هنوز طعم تجربه تلخ کتک های سربازان بعثی را در سراسر وجودم داشتم . این تصور را داشتم که افراد را که یکی یکی می برند و می آورند . حتما برای شکنجه و کتک است . در عذاب بودم و هر لحظه آرزوی مرگ و شهادت می کردم و با خود می گفتم:

این بار دیگر بدن ضعیف من تحمل کتک های بی رحمانه این سربازان سنگدل را نخواهد داشت و این فکر را حتی در سنگر فرماندهی پشت جبهه در روز اول هم داشتم .

دعای توسل با آهنگ شلاق!

یکی از اسرای هم‌رمز ما که از ناحیه شکم ترکش خورده بود. حال بدی داشت و در حالت اغما بود. همه دور او جمع شدیم. یکی از دوستان به آرامی شروع کرد به زمزمه دعای توسل البته به صورت حفظی. چون در آنجا هیچ امکاناتی نبود. نه کتابی و نه دعایی.

با صدای بلند ترجیع بند دعای توسل به ائمه را تکرار می کردیم: یا وحیها عندالله اشفع لنا عندالله - ناگفته نماند که این دعا خواندن خود جوش به نیت شفای آن برادر مجروح بود. مجروح جنگی که هیچ دسترسی به درمان و دارو نداشت.

گویا آنجا رسم بر این بود تا رزمنده ها را زجر کش نمایند!!!

در حین زمزمه دعای توسل و تکرار یا وحیها عندالله بودیم که ناگهان درب اتاق باز شد. الله اکبر. سربازان وحشیانه وارد اتاق شدند و شروع کردند به کتک زدن. جمعیت دعا خوان پس از پذیرایی با سیم کابل برق هر کدام به گوشه ای پناه بردند!!!

وحشت درون وجودم را پر کرده بود. فکر نمی کردیم به یک جلسه ساده دعا خواندن این همه حساس باشند! فردای آن شب خبر شهادت آن رزمنده مجروح که بر اثر شدت جراحات وارده و جلوگیری از معالجه و درمان به شهادت رسیده بود بیشتر ما را افسرده و غمگین کرد.

زمزمه آیه فاغشیناهم

وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون.
در صف انتظار!

زانوی غم در بغل! آهسته زمزمه آیه قرآن!

این تنها وسیله و امیدم بود

و جعلنا من بین ایدیهم سدا ...

یکی یکی نفرات را بردند و آوردند. وقتی نوبت من شد. مامور با صدای بلند

گفت: بلند شو برو آنجا و کنار آنها بنشین.

من هم خوشحال از اینکه دعایم مستجاب شده و از خوردن کتک معاف شدم.

همه جمع شدند و حلقه وار دور هم نشستند و درب را بستند.

من در آن لحظه کنار یکی از اسرا رفته و سوال کردم: اخوی خیلی شکنجه

شدید؟

گفت: نه. برای مصاحبه بردند.

از ما خواسته شد تا از طریق رادیو خبر اسارت خود را به خانواده اعلام کنیم

نوشته «یا مهدی ادرکنی» در پشت بلوز نظامی من آن هم با خط زیبایی

خودم که در مواقع بیکاری در زمان حضور در خط دفاعی خودمان نوشته بودم نظر

عکاسان و خبرنگاران را جلب کرد. اگرچه همه دوربین ها روی بلوز من زوم شده

بود ولی هیچ کدام با من مصاحبه ای نکردند

صدای شیون و ناله در استخبارات بغداد

بعد از ۵ روز توقف در بصره به استخبارات بغداد «سازمان سیای عراق بردند. ۲۴ روز در آنجا طول کشید. به پهنای یک عمر. فصل خرما پزان در روزهای داغ مرداد عراقی پای برهنه و ریگهای داغ و سوزان سرزمین رملی با بهانه‌هایی که می‌نشانند تا کف پاهای تاول زده مان بیشتر بسوزد. و تنبیه‌های پی در پی. شانس من، لباس‌های خونین من بود، فکر میکردند که مجروح جنگی هستم و کمتر کتک می‌زدند. در آن مدت که آن‌جا بودیم صدای ضجه و گریه و ناله زیادی به گوش می‌رسید ابتدا فکر می‌کردیم که اسرا را می‌زنند. ولی بعد‌ها یکی گفت: اینها که صدای ضجه و ناله‌شان دل هر کسی را کباب می‌کرد همه مخالفان دولت اند و شهروند عراقی. غروب بود و صدای ضجه و فریاد هر از چندی در فضای خفقان اردوگاه استخبارات می‌پیچید. برای اولین بار کنار شیر آبی بردند تا با گذشت حدود بیش از یک هفته صورتهایمان را با آب آشتی دهیم؛ چهره خاک آلود و خونین خود را شستیم. در همین اثنا اسامی اسرا ثبت می‌شد و شاید شانس برای نجات از جوخه اعدام جنگی! یک قدمی از مرگ و شکنجه فاصله گرفتیم. چون به لیست اسامی اسرای جنگی پیوستیم. مطابق مقررات نیم بند آنجا و پس از ثبت نهایی اسامی در لیست جهانی صلیب سرخ، کشور میزبان موظف به رعایت حقوق اسراست.

روز بعد سوار بر اتوبوس شده و ما را به سوی موصل حرکت دادند.
در حین سوار شدن بر اتوبوس و در مسیر رفتن به موصل یاد حرکت دادن
کاروان اسرای کربلا می افتادیم و احساس عجیبی که با این تصور و تخیل در
وجودمان ایجاد می شد.

همچون دریا در کف دست
سوار بر اتوبوس
ما را به سوی موصل
حرکت دادند
تو که در کف دست ما
خوابی

استقبال گرم از اسرا در بغداد

در مسیر ورود به شهر بغداد مرکز حکومت صدام تنفر عجیبی در ما ایجاد شد . در پایتخت صدام چشمان به قیافه های خشمگین مردمی افتاد که گویا تجمع کرده بودند تا با لنگه کفش و گوجه فرنگی و هر چیز که به دستشان می رسید از ما استقبال کنند، آنان اسلاف همان مردمی هستند که به استقبال کاروان اسرای کربلا رفته بودند.

با همان ویژگی و اخلاق غیر انسانی به استقبال ما آمده بودند و چه جالب تاریخ تکرار می شود . آب دهان به سمت ما پرتاب می شد . وای ! ما بودیم و تجسم عینی روضه هایی که شنیده بودیم!

دقیقا صحنه های پس از عاشورای امام حسین علیه السلام تکرار می شد .
چه شباهتی!

دشمنی که وجه شباهت زیادی با سپاه یزید داشت .
صدام یزید کافر را می گویم .



امان از دل زینب !!!

شیشه های بغلی اتوبوس را محکم و با خشم کشیدم تا نگاه های نفرت آمیز مردم بغداد به سمت من نشانه نرود. آب دهان و لنگه کفش و گوجه فرنگی ها به شیشه اتوبوس اصابت میکرد.

ناگاه بغض گلوی ما! با چه صدایی می ترکید. امان از دل زینب .

هر کدام از ۴۰ نفر هر کسی با خود نجوایی می کرد .

وجه اشتراک دلپایمان یکی بود . غم غربت اسرای کربلا و ..

یاد لحظه ای که امام سجاد علیه السلام و بانو زینب سلام الله و اسرار را از

میان مردم بریده از ولایت عبور می دادند.

این مردم بی بهره از ولایت در آن زمان؛ امام زمان خود را خارجی می

خواندند. و با پرتاب هر سنگی به سمت ما، در همان لحظه انگار می دیدیم صحنه

واقعی کاروان مظلوم کربلا را . لحظات سخت برخورد بی ادبانه مردم بغداد با

کاروان آزادگان و شیفتگان حسین علیه السلام .

گذشت و چه لحظه های تلخ و فراموش نشدنی .

به موصل رسیدیم . با انبوهی از خستگی روحی و روانی .

بدن ناتوانی که یک ماه از امکانات بهداشتی و رفاهی و خوراکی بی بهره بود .

همه وجودمان شده بود تنفر از سپاه صدامیان !

کتک خوردن با چشمان بسته

به موصل رسیدیم. چشمهایمان را بستند و وارد اردوگاه!
با چشمان بسته! از روی ماشین آیفاهل می دادند و بر روی زمین می افتادیم!
. هل دادن با چشمان بسته ،
اغثنی یا غیث المستغیثین
دست و پای بعضی از بچه ها در همان حالت شکسته بود .
چشمهایمان را باز کردند.
کاش باز نمی کردند...

چشم‌هایمان را بستند و کتک خوردند

تونل وحشت

چشمان خسته و نگران و بی رمقمان با دیدن گروهی از عراقی ها که تونل
وحشت تشکیل داده بودند ، بیشتر نگران شد . تونلی از آدم های سنگدل !
تا رزمنده های ایران را بیشتر اذیت کنند .
آش کشک خاله بود ؟ باید می خوردیم .
کاش آش کشک خاله باشه !!! باتوم و شلاق های بی رحم صدامیان . خاله
ای در کار نبود!

باید از میان آن تونل وحشت عبور می کردیم و شانس چه باشد ! تا شلاق
های بی رحمانه به کجای این بدن بی رمق و معصوم اصابت کند !
از میان آن قوم ظالم وارد تونل ظالمان شدیم . ای کاش در خط مقدم جبهه با
تیر و ترکش همین ظالمان که خیلی هم کم از یزیدیان نداشتند؛ شهید می شدیم.
چاره ای نبود. باید این مسیر را می رفتیم . کابل و باتوم بود که از هر طرف
بدن نحیف و رنجور ما را نوازش می داد. گرما و تشنه لبی به انتظار قطره آبی ...
زخم پاهای برهنه ام از داغی رمل و ریگ بیابان ... و آدمک هایی که شبیه ما
بودند

باتومی که سرم را نواخت و چشمانم که لحظه ای از کاسه بیرون آمد و لگدی
که حس بیهوشی به من دست داد ...

این‌ها همه عراقی‌ها بودند و ما را مجوس می‌خواندند ...
شدت کابل‌ها درد آور بود، اما پس از لحظه‌ای، عادت می‌کردی چون دیگر
حسی برایت نمی‌ماند که او را حس کنی
صورت‌های پف‌کرده از ضربه باتوم و چکمه‌های نامردی ...
پاهای خون‌آلود از شدت ضربه کابل‌ها
بدن‌هایی که دیگر حسی در آن‌ها نمی‌دید ...
اما ذکر می‌کردی که آرامش خاصی داشت و دردها را تسکین می‌داد و قلب آرام می‌گرفت امان از دل زینب (س) ...
یادم آمد... وقتی یکی از اسرا سیلی خورد.
بعد از مدت‌ها گفت: فالانی الان می‌فهمم درد سیلی که ناز در دانه امام حسین
(ع) خورد. باور کن هنوز برایم سخت است بفهمم ...
وقتی از کانال باتوم خوری عبور داده شدیم و در محوطه بازداشتگاه تجمع
کردیم تازه فهمیدیم که این‌ها به خاطر زهر چشم گرفتن از ما بوده !!!
فرمانده عراقی شروع به سخنرانی کرد و گفت: شما به فرموده قائد ما صدام
مهمان ما هستید. سعی کنید قوانین این‌جا و مقررات اسارت را رعایت کنید.
ما از شما به بهترین وجه پذیرایی می‌کنیم.
به شرطی که قوانین رعایت شود.
راست می‌گفت. روی دیوارهای اردوگاه هم نوشته بود ...
وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا ﴿۱۰۷﴾ إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا نُرِيدُ
مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكْرًا

اردوگاه یا قفس الاسرا

اردوگاه اسرا در زبان عربی همان « قفس الاسرا » است. تمام اطراف این قفس الاسرا را ساختمان ۲ طبقه ای محصور کرده بود. از بیرون بیضی شکل بود و داخل ساختمان مستطیل. دور تا دور پر از سیم خاردار بود. بالای طبقه دوم نیز سیم خاردار بسته بودند. حدوداً ۶ کیوسک نگهبانی در پشت بام ها بود که سرباز ها ی مسلح در آن جا نگهبانی می دادند. برق اردوگاه توسط موتور بزرگ دیزلی تامین می شد. زمانی که برق قطع میشد. صدای نعره ماموران عراقی، فضای تاریک و وحشتناک اردوگاه را طنین انداز می کرد. نگهبان ها با هم نعره می زدند. تا مبادا اسیری در تاریکی شب فرار کند! چندین سرباز و درجه دار به صورت شبانه روز در حال دور زدن و نگهبانی در داخل اردوگاه بودند، در هر اردوگاه حدود ۱۵۰۰ الی ۲ هزار نفر اسیر زندانی بود. در هر اردوگاه نیز حدود ۱۰ الی ۱۵ آسایشگاه که به عربی «قاعه» گفته می شود، وجود داشت. در هر قاعه یا آسایشگاه حدود ۱۵۰ الی ۱۶۰ نفر اسیر زندانی بود. هر اردوگاه ۱ نفر مسئول اردوگاه داشت که از بین خود اسرا انتخاب می شد. محل زندگی و خواب هر اسیر در داخل آسایشگاه بسیار کوچک به اندازه پهنای دو موزائیک و در طول نیز به اندازه قد او بود یعنی اگر یک پتو را سه لا میکردی درست می شد جای یک اسیر!

سرویس های بهداشتی حلبی سیار

دستشویی آسایشگاه یک حلب روغنی ۲۰ لیتری بود که در داخل یک چهار دیواری ای از میلگرد یا نبشی گذاشته بودند. ما دور آن را گونی کشیده بودیم! به غیر از آن پیت حلبی، پیت حلبی ۱۷ کیلویی دیگری نیز بود که آن را از وسط بریده بودیم و زیرش قرقره ای گذاشته بودیم، به آن پیت حلبی دستشویی و قرقره یک شلنگ نصب شده بود که به بیرون از آسایشگاه راه داشت. این دستشویی سیار یک قانون نانوشته ای هم داشت. اولین نفر که به دستشویی می رفت باید فردای آن روز پیت را خالی می کرد. همه منتظر می ماندند تا نفر اول نباشند که مجبور شوند روز بعد پیت دستشویی را خالی کنند.

بندگان خدا آنقدر به خود فشار آورده و صبر میکردند... تا نفر اول نباشند!

ابوترابی در هیئت مسیح

صلیب سرخ هر دوماه یک بار نامه های بین دو کشور ایران و عراق را مبادله می کرد، در میان افرادی که از صلیب سرخ برای این کار به اردوگاه ما می آمدند پروفیسوری سوئسی به نام « نیکلای» بود که رابطه خوبی با حاج آقا ابوترابی برقرار کرده بود. این مسیحی روزی به اردوگاه آمد.

نیکلای با کمال تعجب دید این سید بزرگوار در اردوگاه نیست! سراغ ایشان را گرفت. ما گفتیم ایشان را به اردوگاه دیگری برده اند. این پروفیسور سوئسی گفت: من هرگاه کریسمس به کلیسا می روم. در کلیسا به جای چهره حضرت مسیح، چهره ابوترابی در ذهنم نقش میبندد و به آرامش میرسم.

تعجب صلیب سرخ از روحیه ایرانی ها در اسارت

حاج آقا ابوترابی به سربازان عراقی بسیار احترام می گذاشت . وقتی برخی از آزادگان به این رفتار حاج آقا ایراد می گرفتند . در پاسخ می گفت: ما برای نجات این ها از طرف خداوند به این جا مامور شده ایم تا راه درست و رفتار درست را به این ها نشان دهیم . البته نه از سر ضعف، بلکه با این نیت که این ها به راه بیایند ، تا مقداری از خشونت و ستم آن ها به آزاده ها کاسته شود . افراد صلیب سرخ در بازدید از اردوگاه های عراق از زندگی و سرخوشی آزادگان تعجب می کردند، و می گفتند: ما به اکثر کشورهای جنگ زده دنیا رفته ایم همه زندانیان غمناک کند و یا خود کشی می کنند و یا روانی می شوند ! ولی شما روز به روز شادتر و امیدوارتر می شوید «سر» این امر چیست؟

حاج آقا ابوترابی در پاسخ به آنها می گفت: آن چیزی که بچه ها را شادتر و امیدوارتر و زنده نگه داشته است، ایمان آنها است و شما از این ایمان خبر ندارید و چیزی حس نمی کنید و لاغیر

حقوق اسارت

به هر یک اسیر ۱۵۰۰ فلوس در ماه به عنوان حقوق پرداخت می شد. این مقدار پول معادل حدود ۳۳ تومان پول ایران می شد. با وجه این به اصطلاح حقوق ماهانه فقط می شد یک تیغ برای تراشیدن ریش و یا یک قالب صابون حمام با آن خرید. در هر اسایشگاه صندوق بیت المال تدارک دیده شده بود که هر کس به اندازه وسع خود کمک می کرد و در اختیار شورا یا مسئول آسایشگاه بود تا برای اسیران مجروح و مریض مواد غذایی مختصری داشت که از آنجا خریداری می کردیم.

چلو مرغ اشتباهی و کسر حقوق

اسارت و چلو مرغ ! تعجب کردیم.
در طول این هشت سال اسارت یک بار و حتی یک وعده غذای سیر
نخوردیم . چی شد که یک پرس چلو مرغ آوردند !
پس از آنکه برای اولین بار در عمر اسارت خود یک پرس غذای
کامل خوردیم ، گفتند: اشتباه شده مرغ برای سربازان خود عراقی
ها بوده است !
باید شما بابت خوردن آن غرامت بپردازد !
یک ماه حقوق از حقوقمان را کسر کردند بابت یک پرس غذای
معمولی !
در خور اشاره است که همیشه گوشت یخ زده ی هلندی برایمان می
آورند !
البته تاریخ تولید آن گوشت ها مربوط به ۷ یا ۸ سال پیش بود.

جاسوسی برخی از اسرای خودی !

در طول شبانه روز اسارت امیدمان به پیک صلیب سرخ جهانی بود که هر از چند ماهی یک یا چند نامه از طرف ایران برایمان پست می شد بعضی از اسرا نامه ای نداشتند . بهتر بگوییم امیدی نداشتند . این دسته از اسرا در گوشه ای « کز » می کردند و زانوی غم به بغل ...در گوشه ای اشک می ریختند

یک نفر جاسوس از بین ما یکی از دوستان عرب زبان را لو داده بود. و گفته بود که فلانی عرب است.

از قضا اشتباهی به جای آن اسیر خرمشهری یکی دیگر از بچه های فارس را از آسایشگاه به جرم عرب بودن بیرون آوردند.فرمانده عراقی و سربازان دورش جمع شدند و گفتند : تو عرب هستی . او گفت: نه. من فارسم.

فرمانده به مترجمش گفت: بگو زیاد استقامت نکند . یکی از اسرای ایرانی تو را لو داده است!!!

هر چه او اصرار کرد ولی فایده نداشت.

سربازان عراقی به جانش افتادند و به شدت او را تنبیه کردند. او زمانی که در حال کتک خوردن بود گفت: لاتضرب لاتضرب یعنی : نزن نزن...

فرمانده عراقی خوشحال شد و گفت: دست نگه دارید.

- تو که گفתי عربی بلد نیستی؟ پس چرا گفתי لاتضرب؟ او گفت: این کلمات را در مدرسه و کلاس در ایران به ما یاد داده اند. فرمانده عراقی قبول نکرد و گفت: بگو دیگر چه یاد گرفته ای؟ او هم با حالت مخاطب رو به آنها کرد و گفت: انت « از مال » (یعنی تو خر هستی) - قشمار (مسخره) - قزل قورت (مثلا: زهرمار) - کلب بن کلب (پدر سگ) - قندوره (کفش) - چب (خفه شو) فرمانده عراقی با تعجب و عصبانیت گفت: به ما فحش می دهی؟ دوباره شروع به زدن کردند...

خلاصه مترجم عرب به فرمانده گفت: قربان او با شما نیست. او می گوید: ما این کلمات را از شما یاد گرفتیم. خلاصه دست از سرش برداشتند و او را رها کردند.

شوخی با سرباز عراقی !!!

مشغول شستن لباس در حمام بودم . کف حمام پر از آب بود. سرباز عراقی ؛ همه جا سر میزد. وقتی وارد حمام شد . من بلند شدم ، برای ادای احترام. محکم پایم را به زمین زدم .

با این نوع احترام من ،مقداری آب به لباسهای سرباز عراقی پاشیده شد و لباس هایش خیس شد .

سرباز سیلی محکمی به من زد و گفت : این چه کاری بود ؟
گفتم : مگر خودتان نگفتید زمانی که سرباز یا درجه دار عراقی را دیدید
برایش احترام نظامی بگذارید؟

البته من میخواستم با این کارم به سرباز عراقی بفهمانم که لااقل
ما اسرا را در حالت استحمام و انجام کار های شخصی و فردی آزاد
بگذارند ؛ اینکار را کردم و سیلی اش را هم نوش جان کردم.

انتظار در صف آفتابه و دمپایی تا شیطان پرستی در سرویس های بهداشتی !

وضع دستشویی ها خیلی وخیم بود. برخی مواقع عراقی ها خروجی
توالت ها را از پشت و قسمت بیرونی می بستند تا کثافات به داخل
دستشویی بیاید و ما اذیت شویم . برای اینکه پاهایمان نجس نشود
ناچار بودیم در نوبت دمپایی در صف انتظار بایستیم !
انتظار فقط به اینجا ختم نمی شد . بعد از دریافت دمپایی؛ باید در صف
دیگری به انتظار آفتابه می ماندیم ! و صف ها ادامه داشت

صف سوم ؛ صف آب تانکر !
تا آفتابه ای را که با انتظار زیاد تحویل گرفته ایم آب کنیم ! تانکر
یک شیر بیشتر نداشت . شاید بگویید یک جوری مدیریت می کردید
تا در یک صف همه مراحل تحویل دمپایی و آفتابه خالی و آب تانکر
را با هم ... انجام می دادیم .

حق با شماست ...

اسیر دست آنها بودیم !

ما اسیر بودیم و اسیر ! .

کاش همین سه مشکل بود !

مواقعی می شد که می دیدیم لوله آفتابه پلاستیکی را بریده اند!
قوز بالای قوز می شد.

متوجه شدیم که در میان اسرا چند نفر «شیطان پرست» هستند.
این اسراء اعزامی از برخی استان های مرزی کشورمان در جبهه
حضور داشته و اسیر شده بودند و شیطان پرست هم بودند؛ معتقد
بودند که شیطان داخل آفتابه رفته است!
به همین دلیل لوله آفتابه ها را می بردند!



« شپش » هایی که به دادمان رسیدند

صلیب سرخ جهانی هر از چند ماهی به اردوگاه می آمد و مشکلات و کمبود ها و خواسته های اسرا را می نوشت تا به طور قانونی کمبود ها و مشکلات را به اطلاع مراجع قانونی در عراق برسد و اقدام شود . به حرف ها و خواسته های ما توجه نمی شد . یکی از دوستان برای اینکه اعضای صلیب سرخ متوجه درد و رنج ما شوند و سریع رفع و رجوع کنند .

قوطی کبریتی را پر از شپش نموده و از پشت سر همان عضو صلیب سرخ که در حال نوشتن مشکلات ما اسرا بود ؛ یکی یکی شپش ها را داخل یقه پستی اش رها کرد !

عضو شیک پوش صلیب سرخ کم کم شروع کرد به خاراندن

پشت خود و متوجه وجود شپش های درشت در اردوگاه شد .

ما به ایشان گفتیم : مستر . بدن ما پر از اینهاست ! این شگرد اسرا خوب جواب داد یک ماه طول نکشید که اکیب سمپاشی آمد و اردوگاه را سم پاشی کردند و همچنین لباسهای اسرا را در دیگهای بزرگ آشپزخانه جوشاندند .

تا بالاخره از دست شپش ها خلاص شدیم.

هر سال یک دست لباس P.W به ما تحویل می شد .

این « پک » سالانه شامل یک شورت یک زیرپوش یک دشداشه (لباس بلند عربی) و یک دست لباس زرد رنگ که در پشت آن. P.W نوشته بود یعنی presener of war «زندانیان جنگی» و یک جفت کفش بود . غالب اسرا دشداشه را از وسط می بردند و یک پیراهن و زیرشلواری از آن می دوختند .

ریش هایمان را هم باید هر هفته دو بار با تیغ می تراشیدیم . تیغ صورت تراش خیلی کم بود ، یکی از بچه ها با مهارت خاصی با نصف تیغ سر و صورت حداقل ده نفر از بچه ها را اصلاح می کرد !

حویس لکنه کنیز حویس

آب شیر اردوگاه قطع شده بود

فهمیدیم این کار عمدی است. با آب سرد حمام می کردیم. خیلی سخت بود!

به فکر چاره افتادیم.

بچه های آسایشگاه ابتکار به خرج دادند.

با دو تکه حلب فلزی که به سر آن حلب ها سیم برق وصل شده بود

المنت درست کردند و سیم ها را به برق میزنیم و در داخل آب قرار

می دادیم و با این شگرد مخفی آب را گرم می کردیم و غسل می

کردیم.

البته این کار فقط در زمستان که هوا سرد بود صورت می گرفت.

عشق و امید
طهرت

لباس های پر از شپش

چند سال اول اسارت شپش همه اردوگاه را فرا گرفته بود لباس و بدن بچه ها پر از شپش بود اگر بگویم هر نفر در لباسهایی که پوشیده بود هزاران شپش وجود داشت اعراق نیست.

شبها ساعت ۱۰ هر شب شپش کشون داشتیم زیر پتو می رفتیم و لباسها را در می آوردیم و شروع به شپش کشتن میکردیم . مثلاً یکی آمار میداد میگفت من ۲۰۰ شپش کشتم دیگری من ۳۰۰ شپش کشتم خلاصه رکورد شپش کشی داشتیم هر دو ماه یا سه ماه یکبار افراد صلیب سرخ به اردوگاه می آمدند مشکلات را با آنها در میان می گذاشتیم ولی ترتیب اثر داده نمیشد.



با ادعیه و مناجات خودمان را آرام می کردیم

اسرا به خواندن دعا خیلی علاقه داشتند. با خواندن ادعیه و مناجات دل‌هایشان آرام و قرار می گرفت. مصداق خارجی و واقعی این آیه شریف را آنجا می فهمیدیم الا بذكر الله تطمئن القلوب..

دعا و نیایش به اسرا روحیه صبر و آرامش می داد. البته قبل دعا و هنگام تلاوت دعا یک دعای ویژه هم داشتیم و آن دعا این بود که خدایا سرباز های عراقی متوجه دعا خواندن ما نشوند!

مراسم راز و نیاز و دعا با نگهبانی بچه ها برگزار می شد تا مبادا عراقی ها پی ببرند و متوجه دعا خواندن ما شوند!

خواندن دعا ممنوع بود. بعضی مواقع مراسم دعا واقعا دعا بود... هق هق گریه ای که نباید سرباز های عراقی متوجه شوند

مگر میشود یاد حسین و ذکر مصیبت کربلا و اسارت زینب و رقیه و سکینه باشد و انسان ساکت بماند؟ یکی از مراسم دعا مربوط به شهیدی از اسرا بود که هفته قبل آن مراسم در اثر شکنجه و کتک کاری عراقی ها شهید شده بود.

اسیری که روضه می خواند و مداحی می کرد و از مظلومیت این شهید
و دیگر شهدا می گفت بچه ها ضجه می زدند مداح می گفت : خدایا
این جا شهید دادنش هم سخته ؟ خدایا بسه دیگه ؟ تحمل دیدن
شهید در اسارت را نداریم .

و ناله بچه ها ...

البته خیلی مراقب بودیم. ضجه ها را با فشار تمام در سینه حبس می
کردیم . تا دشمن نفهمد !

اینکه من هم در کربلا بودم
و کربلا را هم در کربلا دیدم

کتکی که به خاطر فامیلی ام خوردم

یک روز یکی از رفقا از انتهای اردوگاه مرا صدا زد و گفت :
علی کلاته. از قضا سرباز عراقی نیز کنارم بود.
من هم به دوستم گفتم: بله
سرباز عراقی دست مرا گرفت و گفت: انت کاراته ؟
یعنی تو کاراته کار هستی؟
هر چقدر من میگفتم: لا « اسمی علی کلاته » دوباره سرباز عراقی
کتکم می زد و می گفت انت : کاراته
میگفت: نه تو کاراته کار هستی .
بالاخره به هر شکلی بود من این سرباز را به آسایشگاه بردم و کارت
اسارتم را نشانش دادم و فهمید که فامیل من کلاته است
البته تا تفهیم بکنم حسابی کتک مفصلی خوردم
از اسارت که برگشتیم اولین اقدام بنده تعویض نام فامیلی ام بود
از کلاته به محمدیان

سیلی محکمی که برای اذان گفتن خوردم

در اردوگاه ؛ اذان گفتن ، تجمع بیشتر از ۵ نفر ، دعا خواندن ، نماز جماعت و ممنوع بود . به لطف خداوند متعال به دلیل برخورداری از صدای نسبتاً خوب گاه گاهی اذان قاچاقی می گفتم : وقت ملکوتی نماز ظهر شد .

مطمئن بودم که نگهبان عراقی در اطراف آسایشگاه دیده نمی شود . اذان را شروع کردم ... الله و اکبر ...

وسط های اذان بودم که سرباز عراقی وارد آسایشگاه شد . در آن لحظه باید انتخاب می کردم . ادامه اذان ... و یا فرار ! البته در آن لحظه جایی برای فرار نبود .

با خودم گفتم: اذان را که همیشه قطع کنم

تصمیم به ادامه اذان را گرفتم ؛ سرباز عراقی آمد کنارم ایستاد . خوشحال بودم که سرباز عراقی دارد اذان مرا گوش می دهد ! و شاید هم انتظار تشویق داشتم !

تا لا اله الله آخر اذان را تمام کردم . سیلی محکمی به صورتم اصابت کرد که برق از صورتم جهید .

زمین گیر شدم . سرباز گفت: قشمار؛ قندره مگر اذان ممنوع نیست ؟ - چرا اذان می گویی ؟

من هم گفتم: انتم مسلم و نحن مسلمون .
یعنی هم شما و هم ما مسلمان هستیم
برای نماز باید اذان گفت.

سرباز عراقی چند لحظه ای مانند نگاه سفیه اندر عاقل به من نگاه کرد و قضیه اذان من با همان سیلی ختم به خیر شد ناگفته نماند که من کابل و کتک و شکنجه زیاد شده بودم ولی ان سیلی را هیچوقت فراموش نمیکنم.

لیکن ای کاش
بجز این
هیچ راهی
نماند
در آن

پزشکی که نسخه شلاق برای اسرای مریض تجویز کرد!

در اردوگاه پزشک عمومی هر هفته یک تا دو بار بیشتر برای ویزیت اسرا نمی آمد و از طرفی همه اسرای مریض را هم نمی توانست در آن روز ویزیت یا نسخه کند . به همین دلیل بچه ها برنامه ریزی کردیم تا هر هفته از هر آسایشگاه ۳ نفر به دکتر مراجعه کنند برای تهیه دارو برای روز مبادا !

یکی با عنوان سردرد و دیگری به عنوان دل درد و سومی هم مریضی دیگری را عنوان کند. تا دارو های مختلف برای آسایشگاه تقلا کنند . این نقشه بچه ها چندین بار اجرا شد . داروها به راحتی به آسایشگاه آورده میشد و سر جمع می شد تا هر زمان که کسی مریض میشد و دکتر نبود بچه های خودمان که در بین آنها دکتر...و نسخه پیچ داشتیم برای درمان بچه ها تجویز میکرد.

زیاد طول نکشید که نقشه بچه ها لو رفت . یکبار که دکتر عراقی مشغول دادن قرص و دارو به بچه ها بود متوجه شد که از هر آسایشگاهی ۳ نفر مراجعه کرده اند اولی می گوید: سرم درد میکند . دیگری میگوید دلم درد می کند .

و بعدی ...

پزشک اردوگاه فهمیده بود که همه این مریض ها سالمند و مشابه هم دارو میگیرند . نسخه ای نوشت و داد دست مریض اولی و گفت: نسخه را بده به نگهبان عراقی.. مریض اولی تا نسخه را به نگهبان داد سرباز هم شروع کرد به کتک زدن مریض اولی . مریض گفت : چرا میزنی؟ نگهبان گفت: دکتر نسخه کتک و کابل تجویز کرده است !

خلاصه بقیه هم که جهت گرفتن دارو ایستاده بودند شروع به فرار کردند تا مانند دوستانشان داروی کتک دریافت نکنند !

طیبه
عسکری
مستشار
صیقل

اهدای خیار قلمی به فرمانده عراقی تا کمتر اسرا را شکنجه کند!

در داخل اردوگاه بچه های اسیر باغچه هایی آماده کرده بودند از سبزی های مختلف البته این باغچه ها با آب داخل آسایشگاه و فاضلاب دستشویی ها آبیاری می شد. بعضی اوقات نیز آب لوله ها را باز میکردند و از طریق لوله آب آبیاری می شدند.

یکبار یکی از باغبانان اسرا خیار کاشت و خیارها نیز به بار نشست. برای اینکه فرمانده اردوگاه را تحویل بگیریم تا کمتر دستور شکنجه صادر کند دوست باغبان از خیارهای ریز و قلمی خوب تعدادی جمع کرد و در میان بشقابی قرار داده تا زمانی که فرمانده به داخل اردوگاه آمد، هدیه کند.

فرمانده وارد آسایشگاه شد، باغبان خیارها را بطرف فرمانده تعارف کرد و گفت: سیدی تفضل «جناب بفرما».

فرمانده اردوگاه نیز کمی به خیارها خیره شد و گفت: آهان! خیارهای بلند و درشت را خودتان می خورید؟ و این ریزها را به من می دهید؟

خلاصه ما نتوانستیم بفهمانیم که خیارهای ریز تردتر و خوشمزه تر اند. و ما برای احترام به شما خیارهای قلمی را تقدیم کردیم.

سکوهای رقصی که اسرا به دستور عراقی ها ساختند

به دستور فرماندهان اردوگاه با بلوک و سیمان سکویی بزرگ در محوطه اردوگاه درست کردیم . اول هیچ کس نمیدانست که این سکوها برای چیست ؟

پس از تکمیل سکوها فرمانده اردوگاه در پشت تربیون سکوها قرار گرفت و گفت : اینجا محل رقصی اسراست ! باید شما برقصید!

فرمانده : ما آهنگ و ترانه ایرانی از بلندگوها پخش می کنیم و شما باید برقصید.

اسرا همگی با این کار مخالفت کردند و گفتند هرگز ما نخواهیم رقصید. فرمانده عراقی با خشم و ناراحتی گفت: در ایران و در اردوگاه های ایران همه اسرای ما را « شیخ » و « آیت الله » تربیت کرده اند

ما هم میخواهیم تلافی کرده و شما اسرا را رقص تربیت کنیم .

اسرا به هیچ وجه و بهانه ای به این خواسته آنها توجه نکردند و هرگز آن سکوها و سن رقص به بهره برداری نرسید و بچه ها کم کم آن را خراب کردند.

اجرای « تئاتر صدام » توسط هنرمندان و شکنجه بازیگران توسط فرماندهان

تئاتر صدام روی صحنه رفت. این نمایش را اسرای ایرانی بازی می کردند. لباسهای فرم نظامی هم تهیه شده بود به رنگ لباس های نظامی عراق و با درجه های قلابی و کلاه و سیبیل درشت هم درست شده بود و چند نفر هم به عنوان سرباز گریم شده بودند. همه زحمات تمرین و تدارکات بازی تئاتر به یک باره لو رفت . ناگهان درب آسایشگاه باز شد . ماموران عراقی وارد آسایشگاه شدند . بچه ها فرصت بیرون آوردن لباسها را هم نداشتند خلاصه با همان لباس ها و گریم ها بچه ها را پیش فرمانده بردند در اتاق فرماندهی بچه های نمایش را به شدت شکنجه کرده بودند . پس از شکنجه مفصل همه آنها را لخت کرده و دور اردوگاه چرخاندند بعد هم به آسایشگاه برگشتند.

کمانچه ای که صدایش روز بعد بلند می شد

مجید منوچهری که بچه ها مجیدی صدایش میکردند. در حال تئاتر بازی کردن بود که ناگهان دیدیم مجیدی کمانچه میزند ولی صدایش در نمی آید!

بچه ها همه می گفتند مجیدی چرا صدایش را در نمی آوری؟!
مجیدی که متوجه حضور سرباز در پشت درب شده بود با ناراحتی گفت: فردا صداش در میاد.

تازه متوجه شدیم که سرباز عراقی از بالای پنجره کوچک درب آسایشگاه در حال نگاه کردن به تئاتر ما بوده است. خلاصه فردا مجیدی را بردند و آنقدر زدند که صدایش در آمد



کله الاغ در نمایش

هنر نزد ایرانیان است و بس !

در تئاتری که آن شب داشتیم از ابر اسفنجی یک تشک کهنه یک « کله الاغ » درست کرده بودیم . یکی از اسرا آن را بر سرش گذاشته بود و یک نفر دیگر هم از پشت او به وسیله یک پتو به عنوان بدنه کامل الاغ به آن کله متصل شده بود.

دقیقا شبیه یک الاغ واقعی شده بود !

ناگفته نماند که هدف از اجرای این نمایش ، شاد کردن دل اسرا بود در آن فضای غربت تا بچه ها از حالت افسردگی و غم و غصه خارج شوند ، دست بر قضا نگهبان آنجا که با آئینه در حال نگهبانی و رصد نمایش بچه ها بوده است ؛ ناخواسته محو تماشای تئاتر بچه ها می شود؛ به طوری که بقیه ماموران عراقی از صدای خنده بلند بچه می آیند برای دیدن و تماشای این تئاتر کمدمی ناگهان بچه ها متوجه میشوند که برنامه نمایش نامه لو رفته است .

در همین اثنا سرباز عراقی بلافاصله بطرف اتاق فرماندهی دوید تا به فرماندهی اطلاع دهد ، بچه ها سریع وضعیت صحنه تئاتر را به هم

تئاتر و نمایش بهترین راه برای جلوگیری از افسردگی بچه های آزاده بود

برای حفظ روحیه اسرا و پیشگیری از افسردگی و غم و غصه ، تئاتر و سرود و دیگر برنامه های فرهنگی از اولویت برنامه های دوستان در اسارت بود . برای اجرای یک تئاتر بدون هیچ گونه امکانات مادی و ابزاری ، ابتکار و خلاقیتی از خود نشان می دادیم که عراقی ها واقعا در حیرت می ماندند از امکانات واقعا هیجی ، یک برنامه غنی و پر محتوای فرهنگی می ساختیم مثلا : بچه های هنرمند و خلاق با دوده ذغال و رنگهای ساختگی مانند رب و چیزهای دیگر گرییم می شدند .

لباسهای مخصوص باید می پوشیدند . سبیل های گوناگون درست شده بود .

با استفاده از کارتن های ضایعاتی سلاح درست می کردیم . ضمن اینکه باید همه این برنامه ها در یک لحظه و وقتی معین آماده می شد . چون اجرای هر گونه نمایش و کار دیگر فرهنگی

واقعا ممنوع بوده طور مثال وقتی در حین اجرای نمایش وضعیت قرمز میشد!

باید گریم ها پاک میشد و وضعیت آسایشگاه به حالت عادی خود باز می گشت . این وضعیت در بعضی از اجراها ۱۰ الی ۱۵ بار تکرار میشد!

یعنی: هم صحنه نمایش به حالت اول باز می گشت و دوباره باید نمایش از اول اجرا میشد. گروه تدارکات کار بسیار سختی داشتند.



تمهیدات پیچیده برای مخفی ماندن نمایش

به یکی از اسرای عرب زبان سپرده میشد تا اگر یک وقتی سرباز نگهبان برنامه اجرای تئاتر را فهمید، سریع برود جلو و شروع کند به صحبت کردن و سر او را گرم کردن ...

یا در بعضی اوقات که سرباز عراقی سروکله اش پیدا میشد و تئاتر در حال اجرا بود وسط های راه دو نفر از اسرا با یکدیگر به صورت نمایشی درگیری لفظی پیدا می کردند و به همدیگر می چسبیدند و دعوی ساختگی درست میشد و عراقی هم مجبور بود آنها را از هم جدا کند و پیش فرمانده اردوگاه برود و موضوع را در میان بگذارد .

خلاصه این راهها باعث میشد تا صحنه تئاتر کمتر بهم بخورد در اردوگاه تئاتری ترتیب داده شد به نام « کوچه دلها » به کارگردانی اسیر شهید « رضا رجبی سیگاری » و « علیرضا جاویدی » روحش شاد .

نمایش کوچه دل ها واقعا در روحیه بچه ها اثر فراوانی گذاشت . حین اجرای تئاتر نیز اهنگ هایی نواخته میشد که به تئاتر جلوه خاصی میداد . مثلا چند نفر پشت صحنه گروه « کر » بودند و یکی با شانسه و نایلون صدایی اهنگی در میاورد . و تیوب پاره توپ را نیز روی سطل اشغال کشیده بودیم و به عنوان طبل نواخته میشد.

برگزاری کلاسهای آموزشی و هنری ، مذهبی

در اسارت افرادی از فرهنگیان و دانشگاہیان و حوزه های علمیه بودند. با تدبیر حاج آقا ابو ترابی و پیشنهاد و توصیه ایشان ، آنها باید علم خود را به دیگران انتقال می دادند. اسرا نیز تشنه کسب علم و دانش و هنر بودند . کلاسهای نهضت سواد آموزی تشکیل می شد . پیرمرد های بی سواد شروع به آموختن علم و مهارت کردند . البته جالب اینجا بود که قلم و کاغذ ممنوع بود !

به همین منظور از کاغذ پاره های پاکتهای سیمان و قوطی های تاید و خلاصه از هر چیز که میشد روی آن نوشت ، استفاده میشد . تازه همین کاغذ سیمان و تاید نیز کم بود قوطی تاید را در آب میخیسانیم و از آن چندین لایه کاغذ بدست می آوردیم! از خاک نیز جهت نگارش استفاده میکردیم ! مثل خاک بازی دوران طفولیت!

به طوری که خاک را الک کرده و خاک نرمی که بدست می آمد؛ آن را با شیئی بر روی روزنامه پهن نموده و با چوبی نوک تیز بر روی آن می نوشتیم . روی ظرف غذا که (قصه) نامیده می شد تقریباً شبیه ماهی تابه که مستطیل شکل بود پارچه تیره رنگی میکشیدیم بر روی پارچه روغن نباتی می کشیدیم و بر روی آن نایلونی می

انداختیم وقتی با شیئی شبیه خودکار بر روی نایلون نوشته میشد همان قسمتهای نوشته شده نایلون به پارچه روغن می چسبید و نوشته ها ظاهر می شد

برای پاک کردن نیز کافی بود نایلون را از روی پارچه ی روغنی برداریم و مجددا بر روی پارچه روغنی بگذاریم و دوباره شروع به نوشتن و تمرین خط . تمرین ریاضیات . عربی و انگلیسی و دیگر دروس را هم داشتیم. در چند ماه اول در اردوگاه خودکفا شدیم.

اگر کسی بی سواد بود باسواد می شد. به طوری که نامه های خود را که از ایران می آمد به راحتی می خواند. تقریباً همه اسرا بعد از مدتی قادر میشدند انگلیسی مکالمه کنند. با دوره های آموزش زبان که آنجا برگزار می شد ، در برخورد با افراد صلیب سرخ یا عراقی ها خودشان به راحتی صحبت می کردند.

اکثر خودشان گلیم خود را از آب می کشیدند و با عراقی ها و اعضای صلیب سرخ صحبت می کردند.

تتمه
برپایه

اعجاز قرآن در زیر شکنجه بعثی ها !!!

یکی از دوستان اسیر به نام علی بیات بچه تهران بود .
بیات در یکی از روز های اسارت این خاطره را برایم تعریف کرد.
البته به دلیل جذابیت این روایت یک بار هم در یکی از شبکه های
تلویزیون این خاطره منتشر شد .

بیات می گفت: عراقی ها از من کینه سختی به دل داشتند . هم دعا
خوان بودم و هم چندین بار با آنها بحث کرده بودم و در مقابلم کم
آورده بودند .

وی می گوید: یک روز آمدند و چندین نفر را از آسایشگاه جدا کردند
و بردند . می گفتند: اینها ام المشاکل هستند یعنی تمامی مشکلات
زیر سر این هاست .

چند روزی محبوس می شوند! روزی فرمانده اردوگاه نزد آنها رفته و
چند نفر از آنها را جدا میکند و آزاد میشوند . فرمانده اردوگاه با این
سیاست میخواست که بقیه نیز به التماس بیفتند و بگویند دیگر از این
اشتباهات نمی کنیم و عذرخواهی کنند تا اینکه آنها نیز آزاد شوند.
علی بیات می گوید: من پیش خودم گفتم هرگز تن به ذلت نخواهم
داد و در پیش بعثی ها التماس نخواهم کرد.

فرمانده اردوگاه به نام « فیصل » شروع می کند به سخنرانی برای آن

ها و می گوید: شما مجوس و ستاره پرست بودید. ما اعراب شما را
مسلمان کردیم. ما اعراب فخر بندگان در روی زمین هستیم!
علی بیات با شنیدن این عبارت های دروغین و مسخره در حین
سخنرانی فرمانده دست بلند می کند و می گوید: اجازه دارم سوالی
بکنم؟

فرمانده اردوگاه می گوید: ایرادی ندارد.

بیات می گوید: اگر صحبتیم را کردم در امانم؟

فرمانده می گوید: بله.

بیات می گوید: آیه ای در قرآن داریم که می فرماید: الإعراب اشد کفرا
و نفاقا و اجدد ألا يعلموا حدود ما أنزل الله علی رسوله
آیه ی ۹۷ توبه

بیات گفت: سیدی این آیه خلاف صحبت های شما را ثابت میکند!
فرمانده عراقی انگار برق گرفته باشد! چند لحظه ای مات و مبهوت ماند
و بعد با تعجب گفت: کجای قرآن این آیه را دارد؟

اصلا ما چنین آیه ای نداریم!

بیات گفت: در قرآن است ولی نمیدانم در کدام سوره است.

فرمانده عراقی با دست و پاچگی داد زد، سریع یک قرآن بیاورید.

قرآن را آوردند و گفت: یاالله آیه را پیدا کن.

بیات می گوید: هر چه قرآن را گشتم پیدا نکردم.

فرمانده گفت: اشکالی نداره برو تا فردا صبح قرآن را زیر رو کن تا پیدا

کنی.

گویا چنین آیه ای به گوش فرمانده عراقی نخورده بود و مطمئن بود که در قرآن چنین آیه ای وجود ندارد .

بیات می گوید: رفتم آسایشگاه به کمک دیگر دوستان اسیر آیه را پیدا کردم و به فرمانده نشان دادم. فرمانده عراقی با تعجب آیه را چندین بار خواند . متوجه شد که بیات راست می گفته !

فرمانده خواست به یک طریقی توجیه کند. گفت: این اعرابی که اینجا نوشته شده است خطابش به ما ها نیست . مراد قرآن عربهای ... بیابانگرد و فقیر هستند.

علی بیات ول کن نبود . دوباره گفت: .سیدی: الاعراب یعنی کل الاعراب . و با توضیح آن به زبان عربی .

الف و لام الاعراب نشانه جنس است . مانند الرحمن الرحیم که الف و لام الرحمن الرحیم نشانه ای این است که خداوند فقط بخشنده و مهربان است .

این ماجرا کینه فرمانده را بیشتر کرد . روزی همه اسرا را داخل آسایشگاه کردند و من را بیرون آوردند . در کنار ستون قرار گرفتم . فرمانده عراقی هیکل درشتی داشت و سربازان در کنارش بودند .

فهمیدم می خواهد عقده دلش را از این مشکل کج فهمی اش از قرآن را از من بگیرد . خود را آماده کردم . ناگهان ضرب پایی به من زد . به زمین افتادم . به سرباز دستور داد تا پاهایم را به ستون ببندند . به پشت بر روی زمین افتاده بودم و پاهایم رو به بالا . سرباز عراقی محکم و با غضب با سیم برق پاهایم را بست .

نفت آوردند! خدایا چه خبر است! یاد شکنجه های مسلمین در صدر اسلام افتادم .

فرمانده عراقی چنان کینه ای از من به دل داشت که خودش نفت را به روی پاهام و کارتن های زیر پام ریخت. کبریت را روشن کرد. در حالیکه طبق قاعده باید به سرباز می گفت تا این کار را بکند . ولی ... چنین نکرد. کارتنهای زیر پام شعله ور شدند ، آیه الکرسی را که حفظ بودم ؛ شروع به تلاوت کردم. چه جالب! عجب قدرتی؟ تا وقتی که آیه را می خواندم هیچ سوزشی احساس نکردم! آیه تمام شد؛ سوزشی دردناک در پاهایم ایجاد شد . با صدای بلند تکبیر گفتم .

فرمانده عراقی جلو آمد . با پوتین پا، روی دهانم کوبید . فشار داد. همین که پایش را بلند کرد، دوباره آیه ای از قرآن را خواندم: الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون . فرمانده عراقی مجددا با پوتین پایش دهان مرا فشرد و گفت: خفه شو....

حسرت التماس را در دل عراقی ها گذاشتم ... بیات می گوید: آتش زیر پایم خاموش شد . پاهایم را باز کردند در مقابل چشمان آنها در حالی که پاهایم به شدت میسوخت بلند شدم ! هیچ ضعفی از خودم نشان ندادم . انگار که من فرمانده ام و آن ها اسیر من هستند! با همان پاهای

سوخته که درد شدیدی داشت راست راست جلو آن ها راه رفتیم . مرا به داخل یک دستشویی متروکه بردند .شیر آب نداشت . یک ماه در آن مکان متروکه ماندم . پاهایم چرک کرد . روی پاهایم نمی توانستم بایستم . روی زانو و با دستها راه می رفتم . در مدتی که آن جا بودم هیچ درخواستی از عراقیها نکردم . آنها دوست داشتند تا التماس کنم و از آن ها آب و غذایی بخواهم . و یا درخواست دیگری بیات می گوید : این آرزوی التماس را در دل آنها گذاشتم . فقط یک روز خیلی حالم خراب شده بود . اسهال شده بودم .

مجبور شدم تا در بزنم و بگویم مشکل دستشویی دارم . این کار را کردم . کاش همین درخواست را هم نمی کردم ، سرباز عراقی آمد . درب را باز کرد .

گفت : چه می خواهی ؟

گفتم : اسهال شده ام می خواهم دستشویی بروم .

خوشحال شد و درب را بست و گفت الان می آیم و درب را باز می کنم تا دستشویی بروی . بیات با ناراحتی می گوید : سرباز عراقی رفت . اصلا نیامد . چون خیلی حالم خراب بود لباسهای خود را کثیف کردم .

بیات می گفت : من در همه این مدت که در داخل سلول کوچک دستشویی بودم همیشه به خدا توکل داشتم و از عراقی ها هیچ

تقاضایی نکرده بودم. خدایم گواه است که در این مدت هیچ احساس
ضعف نکرده بودم. هر چه خواسته بودم فقط خدا بود و خدا .
یک اشتباه !

یک لحظه از خدا غافل شدم و از آنها تقاضایی کردم . به همین دلیل
خداوند نیز این وضعیت را در آن لحظه به من نشان داد و مرا به
خودم واگذار کرد.

وی در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و اشک از چشماش جاری
بود، گفت : همین که با خود گفتم: ای دل غافل عجب اشتباهی
کردم !

دلم شکست!

آن وقت دیدم سربازان عراقی آمدند و با احترام به من گفتند تو دیگر
آزاد هستی!

آری همین که دلم شکست. دوباره خود را یافتم .

بیات می گوید : پس از آزادی از سلول انفرادی چندین ماه با پودر
پنی سیلین و کپسول چرک خشک کن به صورت خود درمانی زخم و
چرک پایم را ترمیم کردم تا کم کم قادر به راه رفتن شدم.

حسرت
زخم

انواع شکنجه

شکنجه از برنامه های ثابت اردوگاه های عراق بود. علاوه بر شکنجه هایی که قسمت و روزی همه اسرا در اردوگاه ها می شد، برخی از اسرا به طور خاص و پس از شناسایی ویژه شکنجه می شدند!

افراد سرشناس که مسئولیتی در اردوگاه داشتند، شناسایی می شدند و به سلول انفرادی برده شده و حسابی شکنجه میشدند. پیش نمازها، افراد دعا خوان، ورزشکاری که در حین ورزش رزمی دستگیر شده بود. و یا افرادی که کاغذ و خودکار یا لوازم ممنوعه مانند رادیو و اشیا تیز مانند چاقو و غیره می گرفتند جزء شکنجه شدگان در سلول بودند.

افرادی که تتاثر بازی می کردند یا سرود خوان بودند یا به هر نحوی برای عراقیها مشکلی درست می کردند جز این افراد بودند. بعضی اوقات در محوطه اردوگاه در حال قدم زدن بودیم، اگر سهوا به سرباز عراقی تنه زده می شد. می گفتند تو عمدا تنه زدی! می بردند و شکنجه می کردند!

کفش ؛ بدترین فحش و توهین عربی

ناگفته نماند که یکی از بدترین فحش های عراقی ها همین «قندره» یعنی کفش می باشد. اگر یادتان باشد خبرنگار عراقی نیز به طرف بوش رئیس جمهور کفش پرتاب کرد، همیشه به اسرا توهین می کردند و می گفتند (قندره علی راسک) یعنی کفش تو سرت بخورد.

بعضی اوقات جهت غذا گرفتن به آشپزخانه میرفتم ظرف غذا را بعضی ها با دست راست می گرفتند. سربازها می گفتند چرا دست راست؟ باید با دست چپ ظرف را بگیرید! با ایراد های بنی اسرائیلی بچه ها را به باد کتک می گرفتند.

مثلا وقتی در وسط اردوگاه دور می زدیم . می گفتند این کار ممنوع است! وقتی می گفتیم چرا؟ می گفتند نگهبان بالا سرشان گیج می رود.

پخش ترانه در ایام محرم

در ماه محرم همیشه بلندگوهای عراقی در روز روشن می شد و ترانه های ایرانی با صدای بلند پخش می کردند. ماموران عراقی عمدا در این ایام لباس قرمز می پوشیدند و اخلاق شمیری به خود می گرفتند .

تمام سعی و تلاش آن ها بر این تا برنامه عزاداری را بر هم بزنند.



سینه خیز روی لجن ها ..

بعضی اوقات مخالفین را به سلول انفرادی می بردند .
کف سلول را پر از آب می کردند . در زمستان مجبور بودی که روی پا
بایستی و چند روزی را باید به همین حال آنجا می بودی!

اجبار می کردند تا داخل فاضلاب کناره اردوگاه که پر از کثافت و
بول بچه ها بود سینه خیز برویم .
داخل آن کانال ها و جوی های فاضلاب پر از شیشه ریزه و تیغ بود.
باید لخت و برهنه داخل آب های کثیف سینه خیز می رفتیم ! .



شکنجه و کتک عادی بود

یکی از فرماندهان عراقی می گفت: شکنجه یک سیاست مکتوب ما ست! با یک دست به شما اسرا غذا می دهیم تا نمیرید! و با دست دیگر شلاق می زنیم تا بدانید اینجا عراق است! و شما هم اسیر دست ما هستید!

یک بار یکی از اسرا را به طرز فجیعی با کابل و شلاق زدند و فرمانده عراقی هم نگاه می کرد می خندید . کابل زدن تمام شد . اسیری که کتک خورده بود از سر و رویش خون جاری بود .

فرمانده عراقی سیگاری را روشن کرد و بر روی لب اسیری که شکنجه شده بود و کتک خورده بود، گذاشت و با پوزخند و تمسخر گفت : اشرب جیگایر
یعنی سیگار بکش تا خستگی از تنت بیرون بیاید.

کوفت بر سر کتک خورده
نخستین بار بود
که در آنجا
نمی‌توانست
نفس بکشد

تزریق واکسن ضد مناجات !!!

برای خواندن ادعیه برنامه ریزی دقیقی صورت می گرفت . البته محدودیت ها و فشارهایی هم از طرف عراقی ها اعمال می شد . مراسم مذهبی را نمی گذاشتند به راحتی برگزار شود .

مراسم ادعیه در یک آسایشگاهی برنامه ریزی می شد و اسرای بقیه آسایشگاه ها را دعوت می کردند تا در مراسم شرکت کنند البته با رعایت دقیق مسایل امنیتی ...

. در طول روز نیز برنامه دعا و مداحی داشتیم البته باید دور از چشم ماموران عراقی انجام می گرفت . مثلا موقع ظهر که عراقی ها فکر می کردند اسرا در حال غذا خوردن هستند و یا در حال استراحت . ما برنامه ها را شروع میکردیم .

برنامه ها با سخنرانی شروع میشد و در ادامه هم نوحه و دعا . همه اینها با نگرهبانی و مراقبت اسرا صورت میگرفت. البته عراقی ها خوب می دانستند که اسرای شیعه در ماه محرم نمی توانند قرار و آرام بگیرند و برنامه ای نداشته باشند .

به همین دلیل عراقی ها در این ماه بدون عکس العمل نبودند و بعضی

مواقع فکر های پلیدی هم داشتند . یکی از این برنامه پلید آنها این بود که برنامه سالانه تزریق واکسن های عمومی را طوری هماهنگ می کردند که دقیقا در ایام دهه محرم باشد تا اسرا پس از دریافت واکسن ، درگیر عوارض بی حالی و درد ناشی از واکسن شده تا حال و نای عزاداری را نداشته باشند .

لذا با این ترفند ها یا مراسم کنسل میشد و یا خیلی ضعیف برگزار می شد در ایام ماه محرم به صورت عمدی به اسرا غذای مسموم می دادند تا اسرای شیعه درگیر عوارض ناشی از مسمومیت غذایی و اسهال و دل درد شده و مراسم عزاداری برگزار نشود

بگفت
و می خورم

رشته های ورزشی غیر مجاز و قاچاقی در اردوگاه

از آنجایی که انجام ورزش های رزمی در داخل اردوگاه ممنوع بود ، اسرا ورزش های رزمی از قبیل کونگ فو (جودو)کشتی -کاراته و بوکس و ... را با تدابیر شدید امنیتی و کاملا محرمانه و قاچاقی انجام می دادند .

. نگرهبانی که باید مراقب ماموران عراقی می شد از خود اسرا انتخاب می شدند , نگرهبان خودی پشت پنجره یا بیرون می ایستاد . همین که سرباز عراقی بطرف آسایشگاه می آمد . نگرهبان میگفت: وضعیت قرمز و بچه ها لباس عادی خود را می پوشیدند و به حالت عادی در می آمدند.

با همه این موانع ورزشی اتفاقا بعضی از بچه ها به رده های بالایی از ورزش رزمی می رسیدند .

چند نفر از اسرا بودند که قبل از اسارت در ایران کمر بند سیاه گرفته بودند و در آنجا به اسرا آموزش می دادند . بنده هم جز آن افرادی بودم که قبل از اسارت تا خط ۵ کونگ فو را کار کرده بودم و در آنجا به اسرای دیگر آموزش می دادم .

تعجب نگهبان عراقی از قنوت های نماز عید فطر اسرای ایرانی !

کم کم داشتیم به روز عید سعید فطر می رسیدیم . برای اینگونه مسایل مذهبی و فرهنگی همه چشم دوخته بودیم به تدبیر حاج آقا ابوترابی (رحمت الله علیه)

حاجی ابوترابی که زبان عربی را خوب و کامل می دانست با سرباز نگهبان اردوگاه برای برگزاری نماز عید فطر وارد مذاکره شد حاج آقا به سرباز گفت: شما چقدر مهربان هستید . ما هم مثل شما مسلمان هستیم و به آیه قرآنی که در آن اشاره شده است : کتب علیکم الصیام) نقبی زد و خواست عقیده سرباز را با خود همراه کند .

بالاخره زبان نرم و لین ابوترابی کارش را کرد . ابوترابی به سرباز عراقی اینگونه گفت: برادر های ایرانی به شما علاقه دارند و از محبت های شما خیلی تعریف می کنند و از من خواسته اند که از شما تشکر کنم و از طرفی یک عیدی هم به مناسبت عید فطر از شما بگیرم . هندوانه هایی که حاجی زیر بغل سرباز گذاشت خوب جواب داد و سرباز

هم به خواسته ابوترابی پاسخ مثبت داد اگرچه در میانه برپایی نماز بدجوری به هم ریخت و عصبانی شد ...
سرباز مسلمان عراقی که گویا تا اون زمان نماز عید فطر را ندیده بود و فکر می کرد مثل بقیه نمازها دو رکعتی ساده است و سریع تمام میشه و مشکلی را از ناحیه فرماندهانش پیش نمی آید زیر بار رفته بود .

نماز عید فطر شروع شد . پس از حمد و تلاوت سوره والضحی و در رکعت اول قنوت های ۵ گانه رکعت اول شروع شد و قنوت پشت سر هم و تعجب و استرس سرباز عراقی !!!

چون بنده خدا از فرماندهش می ترسید . ما می دیدیم در حین نماز یک چیزهایی سرباز عراقی به زبان عربی به پیش نماز یا همان امام جماعت می گفت . اتمم و

و تعجب سرباز از نمازی که ۹ تا قنوت داشت ..

و سید بزرگوار حاج آقا ابوترابی قنوت های عید فطر را یکی پس از دیگری می خواند و هر بار که دست به قنوت بر می داشت صدایی از نگهبان عراقی بلند می شد . و تعجب سرباز از نماز دو رکعتی که ۹ قنوت را داشت .

و در آخر سرباز پیش خودش گفت : عجب غلطی کردم این دیگه چه نمازی بود خدا رحم کرد و فرمانده نیامد ..

تنیس بدون توپ و تعجب مامور عراقی

دو نفر از دوستان اسیر مشغول بازی بر روی میز پینگ پونگ بودند . فقط راکت داشتند . تند تند با این راکت ها شوت می کردند می زدند و می گرفتند و ... بدون اینکه توپ سفید پینگ بنکی در کار باشه !

اصطلاحاً خالی بازی میکردند! چون ماموران توپ را از اسرا گرفته بودند ، سرباز عراقی با دیدن این صحنه بازی تنیس ، با حیرت بازی را تماشا می کرد ، غافل از اینکه آن دو اسیر ایرانی این سرباز عراقی را سرکار گذاشته بودند .

نگهبان و سرباز عراقی هم هاج و واج داشت به این دو نفر نگاه میکرد . گاهی سرش را به این طرف و گاهی هم به آن طرف می برد . آنها گرم بازی بودند. سرباز عراقی جلو آمد و گفت چکار میکنید؟ آنها گفتند داریم بازی می کنیم .

سرباز عراقی گفت : پس کو توپ؟ دارید مرا مسخره می کنید؟ شروع کرد به تنبیه دو نفر یک دست کتک مفصلی زد و خسته شد . و رفت

اخبار سرقتی!

در اسارت اخبار را از طریق روزنامه های عراقی که در اختیار داشتیم ، مطلع می شدیم. از تفاسیر و حواشی اخبار عراقی و از چگونگی بیان خبر خبرنگاران عراقی در مورد اخبار جنگ عراق علیه ایران به نوعی متوجه اخبار پیروزی های ایران در جبهه ها می شدیم

یکی از این دست خبر ها از جمله حمله رزمندگان اسلام به فاو بود که ما خبر فتح فاو توسط رزمنده ها را از رادیو عراق شنیدیم. البته خبر را به نفع خودشان تفسیر می کردند و ما برداشت خود را از آن خبر داشتیم

در روزنامه های عراقی نوشته بودند: ایران شهر فاو را که مخروبه ای بیش نبود فتح کرد. ولی زمانی که مجددا بدست عراقی ها افتاد روزنامه ها نوشتند جزیره استراتژیکی فاو که مهمترین منطقه عراق است بدست سربازان عراقی افتاد

نگهبانان عراقی در طبقه دوم کیوسک نگهبانی داشتند. و هر کدام

رادیو کوچکی داشتند که همیشه روشن بود چند نفر از اسرای ایران نیز به دنبال این بودند که هر طور شده رادیو را بدزدند . در یک حرکت برق آسا زمانی که نگهبان در حال تعویض بود؛ رادیو توسط دوستان ما به سرقت رفت و تا چند وقت اخبار ایران را بچه ها با این رادیوی سرقتی گوش میدادند .

اخبار ناب و مهم را بچه ها انتخاب کرده و تکثیر می کردیم . یک نفر به عنوان کاتب جهت نگارش مخفیانه اخبار به آسایشگاه می رفتیم. در آسایشگاه شب ها در جمع اسرا اخبار خوانده می شد. مدتی گذشت . باطری رادیوی سرقتی تمام شد . یک باتری به هر شکل باید تهیه می شد . برای این منظور طرحی توسط دوستان پیشنهاد شد.

پزشک برای ویزیت هفته ای یک بار به اردوگاه می آمد . قرار بر این شد از چراغ قوه ای که پزشک در اختیار داشت و آن را در معاینات استفاده می کرد استفاده کنیم . باتری های چراغ قوه پزشک به طرز ماهرانه توسط دوستان برداشته شد .

رادیو دوباره براه افتاد .

تفتیش آسایشگاه برای کشف رادیو

یکی از دوستان می گفت : روزی سربازان وارد آسایشگاه ما در رمادیه شدند . شروع به تفتیش ! تمامی آسایشگاه را تفتیش کردند . چیزی پیدا نکردند . دوباره و سه باره تفتیش شد .

ولی هیچ چیز نیافتند .

فرمانده گفت : شما رادیو دارید؟

دوست ما علی بیات گفت : شما که تفتیش کردید . اگر داشتیم پیدا می کردید . فرمانده دوباره گفت : الا و بالله باید رادیو را تحویل دهید . وگرنه ما تا فردا صبح اینجا می مانیم .

علی می گفت : در همین حین سرباز به فرمانده چیزی گفت و اشاره به پنکه و مهتابی ها سقفی کرد . بنده خدا فرمانده فکر کرده رادیو داخل پنکه ها و مهتابی های سقفه .

فرمانده دستور می دهد همه پنکه های سقفی و مهتابی ها را باز کنند و آنها را یکی یکی وارسی می کنند و هیچ رادیویی پیدا نمی شود . فرمانده پس از ناامیدی از پیدا کردن رادیو با صدای بلند گفت : سرباز من شب گذشته از پشت پنجره آسایشگاه شما صدای آهنگ و نی شنیده است و صدا هم از رادیو بوده است .

بچه ها گفتند: جناب فرمانده از اول می گفتید. (می خواستند بپيچند فرمانده را) یکی از بچه های ما به نام نعمت اله پالاش در محوطه اردوگاه یک تکه نی پیدا کرده و آن را سوراخ کرده بود و چون نی زدن بلد بود پشت پنجره آسایشگاه شب با خودش در حال نی زدن بوده که صدا را سرباز شنیده است.

داستان در اینجا هم تمام نشد

بچه ها به هر زحمتی بود از میان اسباب و اثاثیه خود یک تکه نی پیدا کردند و نعمت پالاش به هر ترتیبی صدای نی را در آورد. فرمانده ساده لوح هم با شنیدن این صدای نی راضی شد و رفت.

ممنونم از شما که این کتاب را
برای من خریدید و به من هدیه دادید

شوخی اسرا با ماموران خشن عراقی !

سوار شدن یکی از دوستان اسیر بر کول گروهبان عراقی

اگر در آن فضای خفقان ، با آن برخورد خشنی که در اردوگاه با اسرا می شد و شکنجه هایی که جز برنامه های ثابت اردوگاه بود ، اگر این شوخی ها و برنامه های تفریحی نشاط بخش و ریسک پذیر نبود . بسیاری از اسرا دچار بیماریهای مختلف روحی و روانی می شدند .

یک سرباز عراقی بود به نام محمد « گاوی » واقعا که فامیل با مسمایی داشت و هیکلش کمتر از هیکل گاو نبود. این آقای گاوی خیلی به زور و بازوی خود افتخار می کرد و هیکل درشتی هم داشت . به قول ما ایرانی ها « منم » منم « می کرد .

یکی از دوستان ما به نام روح الله که اصالتا اهل تبریز بود ؛ کارهای انتظامات اردوگاه را به عهده داشت با سربازان عراقی هم ارتباط داشت . دارای هیکل نسبتا کوتاه ولی چهار شانه .

روح الله به دوستان گفت : اگر من غرور و ابهت این گروهبان عراقی را بشکنم جایزه من چیه ؟

بچه ها با تعجب گفتند: مثلا می خواهی چکار کنی ؟

گفت: من از محمد گاوی سواری می گیرم! و روی کولش سوار می شوم و داخل اردوگاه می گردانمش!
برای بچه ها باور کردنی نبود دوباره گفت: شرط این کار چیست؟
بچه ها گفتند: مگر جرات این کار را داری؟
گفت: من باید این کار را بکنم؟

خلاصه روز موعود فرا رسید روح اله طرح جالبی ریخته بود تا سرباز عراقی را رام کند و سواری بگیرد. روح... به محمد گاوی به زبان عربی گفت: اخوی تو قوی هستی یا من؟

محمد گاوی گفت؟ من قوی هستم. من!
روح اله هم گفت: نه خیر. من قوی هستم.
گاوی گفت: چطوری باید ثابت کنیم که چه کسی قوی است؟
روح اله گفت: پشت و کول هم سوار می شویم یک دور کامل اردوگاه را چرخ می زنیم تا معلوم بشه کی قویه؟
دست بر قضا گاوی خربتش گل کرد و پذیرفت.

روح الله سوار بر پشت محمد گاوی شد و واقعا گاو را خرش کرد. و حرکت کرد. بچه ها هم دوران گاوی را که خر شده بود گرفته بودند و سوت و کف می زدند و تشویقش میکردند!

محمد گاوی هم فکر میکرد که او را تشویق میکنند چون قوی است.
ولی نمی دانست که اسرای ایرانی « گاوی » را خرش کردند!

خلاصه گاوی یک دور کامل اردوگاه را دور زد و حسابی بچه های
اسیر را خندانند. حالا نوبت سواری محمد گاوی پشت روح الله شده
بود.

همین که گاوی سوار شد و روح ... چند قدمی رفت. روح الله گفت
سیدی والله انت قوی و انا ضعیف. با اعتراف روح ... گاوی پیاده
شد و بچه ها هم تشویق کرده و قضیه تمام شد.
محمد گاوی هم بادی به غیغب انداخت و رفت. اسرا نیز خوشحال
شدند به اندازه ای که غم و غصه چند ساله از وجودشان دور شد.
خوشحالی و غروری که محمد گاوی را با آن همه کبکبه و دبدبه
اش دست انداخته بودیم. شش ماه از این قضیه گذشت. روح اله
گفت محمد گاوی بعد از شش ماه اومد سراغ من و گفت اون سواری
یادته؟

من هم گفتم آره. تو خیلی قوی هستی.
مگه چی شده؟ گفت: «از مال» یعنی خر» تو مرا گول زدی و جلو
اسرا مسخره ام کردی!
روح الله گفت: لاسیدی. انت والله قوی

ولی محمد گاوی که هیکلی کمتر از گاو نداشت بعد از ۶ ماه تازه فهمیده بود که چه کلاهی سرش رفته .

گاوی رو به روح ... کرد و گفت : تو عمداً بروی مرا پیش بچه ها بردی !

تلافی میکنم!

خوشبختانه این گاو را هم بعد از مدتی از اردوگاه ما به جای دیگری منتقل کردند و نتوانست تلافی کند.

فرید پیر لاله
کوه کبیر
بیابان

« سبک غذا خوری در اسارت »

بشمار و بخور !

سه‌میه غذایی اسرا در اردوگاه بسیار کم بود . دو عدد نان؛ نه به اندازه نان‌های ایرانی! خیلی کوچکتر و زمخت تر و البته اسمش نان بود . اگر اسم درستی روی آن بگذاریم . همان خمیر نیم پز شاید مناسب تر باشد

صبح به اندازه یک پیاله مربا خوری آش و ظهر هم به اندازه یک چهارم بشقاب برنج .

بعضی اوقات اکثر بچه‌ها دور هم غذا می‌خوردیم به جز کسانی که می‌خواستند ورزش کنند. آن‌ها مستقل غذا میل می‌کردند؛ سه‌میه خود را جدا می‌کردند و بعد از ورزش می‌خوردند.

روزهای اول که قاشق نداشتیم از تکه‌های تشت پلاستیکی مانند پاشنه کفش قاشق درست کرده بودیم و می‌خوردیم. بعدها کمی متمدن شدیم و قاشق رویی تحویل دادند !

بعضی از بچه‌ها قاشق‌ها را تند تند پر کرده و تند و سریع می‌خوردند.

بعضی ها که پیرمرد بودند یا دندان نداشتند در سر این سفره مشترک ظلم میشد و غذا کم می رسید. برای این مشکل دوستان تدبیر خوبی کردند .

قرار شد سر سفره با شماره و نظم خاصی قاشق ها بالا پایین بروند . با شماره ی یک قاشق ها را پر از غذا کنیم و بخوریم و وقتی همه قورت دادند

دوباره قاشق ها پر شود و با شماره ۲ به طرف دهان

و همین طور ..

اولا با این روش هم عدالت رعایت می شد و هم به نوعی در سر سفره ای که رنگ و بوی غذا نبود لاقط با این حرکات و مزاح های ورزشی تبسم بر لبان اسرا جاری می شد

فایده دوم آن این بود که با این شگرد مقداری برنج کنارمی گذاشتیم تا برای شام یک چیزی فراهم می کردیم چون در آنجا چیزی به نام « شام» نبودلذا از همان سه میه برنج ناهار کمی بر می داشتیم و از آش صبح هم کمی برمیداشتیم با خمیر نانی که از نان ها جدا کرده و خشکانده بودیم مخلوط می کردیم و آب هم کمی مخلوط نموده برای وعده شام غذا درست میکردیم. بنده در آن دوره ۸ ساله اسارت حتی یکبار یادم نیست که از نان و غذا سیر شده باشم .

به هر تقدیر با همان غذای کم راضی شده بودیم و قانع و خدا را شکر می کردیم

ناگفته نماند افرادی نیز بودند که از حق خود می گذشتند و سهمیه غذای خود را به افرادی که درشت هیكل بودند و به غذای زیادی نیاز داشتند می دادند و خود نیز روزه می گرفتند.

سپاس خالق را
یا هر که بود بر او
جانم

مدیریت تقسیم ۶ هندوانه برای ۲۰۰ نفر

هندوانه هایی که هر دو هفته یک بار در سال به عنوان دسر می آوردند چه قدر خوشایند بود. البته هر چیزی کم باشه کیمیا میشه! سهم هر آسایشگاه ۲۰۰ و ۲۵۰ نفره از این دسر ۳ یا ۴ هندوانه و با چند کیلو خرما بود.

برای اینکه هندوانه ها برای ۲۰۰ نفر جوابگو باشد چاره ای نداشتیم که مغز هندوانه ها را خرد کرده و به عنوان شربت استفاده می کردیم و از پوستش نیز مربا درست میکردیم به هر نفر ۴ یا ۵ دانه خرما هم می رسید.

بعضی موقع هم که انگور می آوردند سهم هر یک از ما حدود ۱۰ حبه انگور می شد که با چه اشتهایی تناول می کردیم.

در نظر من بهترین تیرا

مزاح اسرا با زبان عراقی ها

در حین بازی فوتبال ؛ توپ افتاد طبقه بالا که محل نگهبانان عراقی بود . هر چه به سرباز نگهبان التماس کردیم توپ را نداد . یکی از دوستان اسیر بنام رضا ، که کارهای نظافتی اردوگاه را انجام می داد و با سرباز های عراقی هم رابطه خوبی داشت. گفتیم به نگهبانه با زبان عربی بگویند تا توپ را بدهد .

البته رضا اهل بگو بخند و شوخی کردن با آنها هم بود . همین مسئله باعث شده بود بعضی از عراقیها حرف او را گوش می کردند. گفتیم: رضا بلدیه (یعنی رضا شهردار) عراقیها او را با این نام صدا می زدند)

به سرباز عراقی بگو توپ را ببندازد . او هم چون خوب عربی بلد نبود . دست و پا شکسته گفت : سیدی و مولای من فضلک من عدلک جیب توبه. یعنی آقای من مولای من لطفا توپ را بده . یکی از بچه های تهران که آنجا بود .

وارد دیالوگ شد و گفت : رضا بلدیه یک دفعه دعای کمیل را برایش
بخون و راحتش کن دیگه .

بچه ها زدند زیر خنده!

سرباز عراقی هم فکر کرد داریم او را مسخره می کنیم!

توپ را نداد و بازی هم تعطیل شد.



مسابقه با عراقی ها سر قرآن !

در روز های اول اسارت با سربازان و درجه داران عراقی مسابقه والیبال برگزار کردیم ,دنبال فرصت می گشتیم تا به گمشده خود برسیم .
قرآن را می گویم؛ کتابی که بهترین انیس و همدم در آن لحظات غربت و تنهایی بود قرآنی که باید در نوبت می ماندی تا چند لحظه ای آن
بخوانی !

چقدر اشتیاق به قرآن ؟

تنها داروی درد هایمان !

عراقی ها گفتند : جایزه بازی چی باشد؟

بچه ها منتظر چنین فرصتی بودند

همه یک صدا گفتند . کلام ... مجید.

نقشه و طرح خوبی بود تا در اردوگاه به قرآن برسیم .

قرار گذاشتیم اگر مسابقه را بردیم یک جلد کلام ... مجید از عراقی

ها بگیریم. اگر هم باختیم . که هیچ .

چون چیزی نداشتیم!

بهترین ها را انتخاب کردیم تا به هر شکلی هست برنده باشیم
مسابقه شروع شد
چه بازی جانانه!
به عشق قرآن!
بچه ها خودشان را به آب و آتش زدند تا قرآن را ...
مسابقه را خوشبختانه بردیم و قرآن را برنده شدیم.

کجایم که بگویم
تو کجایی که بگویم

مسابقات ورزشی با مدال هایی که از دیگ مسی آشپزخانه تهیه می شد

روزهای اول اسارت در اردوگاه مثل بچه ها بازی های بچه گانه می کردیم با گلوله کردن پارچه و نایلون های ضایعاتی و کهنه ، که البته پیدا کردن آن ها هم مکافات داشت . توپ درست کرده و بازی میکردیم

چند وقتی؛ این بازی های بچه گانه ادامه داشت ، تا اینکه از طرف صلیب سرخ جهانی برای آسایشگاه توپ آوردند

ورزش های جدی و رسمی شروع شد ،مسئولان تیم های مختلف در رشته های گوناگون مشخص شدند و به ورزش اردوگاه سرو سامانی دادیم

لیگ دسته ۱ و ۲ و ۳ راه انداختیم . مسابقات به طور منظم برگزار می شد چون مسئول ورزش داشتیم گروه بندی و قرعه کشی میکردند.

در هر هفته یک تا دو بار مسابقه داشتیم و نهایتاً به فینال راه پیدا می کردیم.

در فینال همه اسرا برای دیدن مسابقه می آمدند و تیم مورد علاقه خود را تشویق میکردند .

البته تشویق ها هم به سبک اردوگاهی بود و امنیتی ...

برای تیم های اول تا سوم جوایزی اهدا می شد

جوایز شامل جانماز و مهر و تسبیح و گیوه بود

برخی مواقع با شگرد های خاصی قطعه های کوچک مسی از دیگ های آشپزخانه به نوعی تهیه می کردیم و با زحمت و دقت از آنها مدال درست می کردیم

روی مدال هایی مسی با کنده کاری می نوشتیم : جام یادواره ی شهدا- یادواره امام - ۲۲ بهمن و غیره

یا مژگونی که طلوع
نمونه پیران

ورزش میگردیم تا ضربه های جسمی و روحی صدامیان را تحمل کنیم

چاره ای نبود. ورزش جزء برنامه های اصلی در هر آسایشگاه بود حتی پیرمردها. باید ورزش می کردند. ناگفته نماند که ورزش آنجا برای تنوع و تفریح نبود. ورزش راهی برای زنده ماندن و مبارزه با بیماری های روحی روانی بود. ورزش میگردیم تا ضربه های جسمی و روحی صدامیان را تحمل کنیم!

بدن های ضعیف، توان تحمل شلاق ها و مشت و لگد ها را نداشت. مشت و لگد هایی که به صورت بلای ناگهانی به جانمان می افتاد. ورزش تا حدودی بچه ها را سر حال و سرزنده نگه داشته بود. خاطرم هست که از نهاد ریاست جمهور وقت (زمان مرحوم رفسنجانی) برای یکی از اسرا نامه ای آمده بود و در آن نامه توصیه رئیس جمهور به این بود که در هر شرایط ورزش و نرمش را ترک نکنید. در آن نامه قید شده بود که اگر نماز جماعت را از شما گرفتند. جوش نزنید نماز را فردی بخوانید.

و حتی اگر از خواندن نماز منع کردند ، نماز را به حالت نشسته یا خوابیده بخوانید .
ولی ورزش را حتما انجام دهید.

وطن شما و خانواده ی شما به جسم سالم شما نیاز دارند.



پیرمرد ۷۰ ساله و ۳۰۰ شنا در روز

حاج آقا ابوترابی نیز مثل بقیه هر روز ورزش می کرد. حتی ورزش های رزمی هم چون کاراته را کار می کردند.

بعضی روز ها حاج آقا ۳۰۰ تا شنا می رفتند. در اردوگاهها بر اساس موقعیت هایی که پیش می آمد اسراء در همه رشته های ورزشی با امکانات حداقلی بازی می کردند. فوتبال، والیبال و هندبال و پینگ پنگ و ... بازی می کردند.

*ناگفته نماند که حاج آقا ابوترابی در قبل از انقلاب سال ها در لبنان همگام با شهید چمران در جنگ های پارتیزانی لبنان علیه اسرائیل شرکت داشت.

مجوس ها را به حمام بردند تا پس از غسل مسلمان شوند

سرهنگ عراقی با ژستی که خاص نیرو های بعثی بود وارد اردوگاه شد بچه ها را جمع کردند تا به سخنرانی های سرهنگ گوش کنند. سخنرانی سرهنگ را مترجمش بلافاصله برای ما ترجمه می کرد.

شما همه کافر و مجوس هستید!

شما مجوس و نجس هستید .

می خواهیم امروز شما را مسلمان کنیم .

پس باید به حمام بروید غسل کنید و مسلمان شوید.

بچه ها را البته به زبان آنها مجوس ها را داخل آسایشگاه کردند!

مجوس ها را در داخل آسایشگاه گروه گروه به طرف حمام هدایت

کردند و گفتند باید لخت مادر زادی بشوید!

لباسهای کهنه را دور بریزید و لباس نو بپوشید. تا پاک شوید و مسلمان
! یکی از بچه ها مخالفت کرد و گفت من هرگز لخت نمیشوم.
آن جوان با حیا و با غیرت دوباره فریاد کشید و گفت: حتی اگر مرا
بکشند این کار را نمیکنم!
جوان با حیا را آنقدر زدند تا بیهوش شد .

بعد از این زهر چشمی به بچه ها مهلت ۵ دقیقه ای دادند تا به حمام
بروند .

و غسل کنند.

البته تیغ هم آورده بودند تا سرو صورت خود را اصلاح کنیم !

و آن بچه ها را
بکشند
تا پاک شوند
و مسلمان
شوند

حمام با طعم شلاق

زیر دوش در حال غسل و تطهیر باشی و یک دفعه ای ماموران جلاد
صفت با شلاق وارد شوند .

چه می شود؟

تصورش هم آزار دهنده است .

در همان حالت لخت و عذاب روحی و روانی که بچه ها داشتند . سرباز
ها با کابل و شلاق وارد حمام شدند!!!

شروع کردن به زدن بچه ها . چه قدر بی رحمانه !

بدن لخت بچه های معصوم و اصابت کابل های مسی !

کابل زمخت و مسی ، به بدن های لخت و خیس و مطهر بچه ها چه

بی رحمانه می چسبید!

سوزناک!

استخوان های مغزمان سوت می کشید ! خدایا نجاتمان ده از چنگ

این بی رحم ها !

بدن های تازه تطهیر شده و پاک شده مجوس های ایرانی پر از خون
شده بود!

این اولین باری بود که طعم کابل را بدون لباس می چشیدیم!
آن صحنه دردناک لعنتی با گذشت حدود ۳۰ سال هنوز هم عذابمان
می دهد.

هنوز هم که هنوزه موقع استحمام یک وحشت از لخت شدن داریم .
تازه فهمیدیم که لباس چقدر ارزش داشته و دارد!

با همان وضعیت لخت و برهنه و بدن خونی و تحمل شلاق های
سوزناک ، یک دست لباس نو تحویل گرفتیم و به آسایشگاه برگشتیم.

عسوف
میرزا
تحویلی

کمک های مخفیانه سرباز شیعه عراقی به اسرا

اردوگاه ما یک سرباز عراقی داشت به نام حسین . چنانکه از اسمش بر می آید این سرباز شیعه بود و اهل کربلا. حسین کمتر با بچه ها حرف میزد. وقتی هم حرفی می زد ، خیلی با احتیاط ! تا عراقی ها نفهمند.

یکی از بچه های ما اهل آبادان بود. این اسیر آبادانی عرب زبان با حسین ارتباط نزدیکی پیدا کرد و به وسیله او اعتماد سرباز شیعه عراقی به بچه های ما بیشتر شد . حسین بعضی اوقات با هزینه شخصی خود برای بچه ها دارو و بعضی از اقلام مورد نیاز را از بیرون تهیه می کرد و یواشکی و قاچاقی به آسایشگاه می آورد.

حسین که بچه های ایرانی را از خود میدانست روزی با همه خطری که
برایش داشت کاغذ و قلم از بیرون برای بچه ها آورده بود .
حسین خیلی تاکید داشت تا فرماندهان از این رابطه او با اسرا متوجه
نشوند

می گفت: اگر فرماندهان متوجه شوند پدرم را در می آورند
روزی حسین یک سوال شرعی از من پرسید.
وقتی من مسئله شرعی حسین را با فتوای امام پاسخ دادم تعجب
کرد !

گفت: از کجا می دانی من از چه کسی تقلید میکنم ؟
بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که ما هم مقلد امام هستیم ، شروع
کرد به اعلام انزجار از صدام و حزب بعث صدام.
حسین گفت: مطمئن باش خیلی ها در عراق منتظر پیروز شدن شما
ایرانی ها هستند !!!

من پرسیدم از امام خمینی چه میدانی ؟
دور و برش را با چشمان مضطرب و معصومش ورناندازی کرد و سپس
یواشکی انگار چیزی می خواست نشانمان دهد
کیف جیبی اش را درآورد و یواشکی عکس امام را نشانم داد.
بی اختیار گریه ام گرفت !!!

حسین با دیدن این صحنه گفت: فکر نکنی امام فقط مال شماست!
امام متعلق به همه ماست!

افسر عراقی :

شما اسیر مایید ؟ یا ما اسیر شما مییم ؟

سال اول اسارت را که هنوز با حاج آقا ابوترابی آشنا نشده بودیم هر کس برای خودش تصمیم می گرفت به زبان راحت تر ، هر کسی تو عالم خودش بود و کسی به زندگی کردن در اسارت فکر نمی کرد .

اگر اوضاع به همین منوال پیش می رفت ، خیلی از ما دچار افسردگی و توهم شده و باید در اثر بیماری های جسمی و روحی در داخل اردوگاه از بین می رفتیم .

برای نمونه در روزهای آغازین؛ در اردوگاه اعلام شد که باید سرباز ها از بسیجی ها جدا شده و به اردوگاه دیگری بروند و همچنین نماز جماعت در اردوگاه ممنوع است.

اسرا به شدت در مقابل این تصمیم عراقی ها مقاومت کردند و گفتند ما هرگز به این عمل تن در نمی دهیم .

عراقی ها گفتند : شما اسیر مایید ؟ یا ما اسیر شما مییم ؟ با قاطعیت گفتند: ما هر چه می گوییم باید شما اطاعت کنید . و بگوئید چشم!

جمعه سیاه اسارت

هفته های اول ورود به اردوگاه ، هفته های وحشتناکی بود !
هفته اول اسرا را داخل آسایشگاه ها زندانی کردند . یکی یکی به
داخل آسایشگاه ها می آمدند و با کابل و باتوم و وسایل اهنی بچه
ها را به شدت می زدند.

در همان فضای وحشت و وحشی گری صدامیان ؛ زمزمه هایی از
طرف بچه های اسیر می شد . بعضی از اسرا پیشنهاد شورش میکردند
و مقابله به مثل !
می گفتند : ما هم آنها را بزنییم !
مخالفت شد !

خلاصه هفتمین روز ورودمان که مصادف شده بود با جمعه .
علی رغم مخالفت بچه ها قفل ها را شکستند.
چون هنوز اول اسارتمان بود و کسی نداشتیم تا رهبری کند
بچه ها خودجوش به داخل اردوگاه هجوم بردند!

ماموران زیادی وارد اردوگاه شدند . بچه های بی دفاع را به شدت زدند .

در این تنبیه وحشیانه ۵ نفر از دوستان به شهادت رسیدند.

تعداد زیادی هم چشمهایشان را از دست دادند!

چند نفر قطع نخاع! علاوه بر این ها بقیه اسرایی که مانده بودند همه دست و پا شکسته !

حتی یک نفر سالم نمانده بود !

چه شبی بود !

آن شب اسرا از درد به خود می پیچیدند!

آسایشگاه ها غرق خون بود همه فریاد می زدند.

ولی هیچکس به دادشان نمی رسید. فقط خدا .

آن روز و شب سخت را که جمعه بود .

جمعه سیاه نامیدیم.

پایان سخن کبریا
تو سوزن نظم و عدل
پیشرفت

شکنجہ سخنرانی شیخ علی تهرانی

شیخ علی تهرانی که به عنوان آخوند مخالف جمهوری اسلامی به عراق پناهنده شده بود. به عنوان سخنران به اردوگاه ها دعوت می شد . بچه ها را در هوای آفتابی و سوزان عراق در محوطه اردوگاه جمع کردند .

شیخ علی تهرانی شروع به سخنرانی کرد . گویا هدف اصلیش در آن سخنرانی فقط توهین به امام بود . این روحانی نما می گفت: خمینی هر جا که می رفت و هر جا سخنرانی می کرد من کنار منبر ایشان بودم و خامنه ای هم جلو درب می نشست.

حالا او رهبر شده و مرا تحویل نمیگیرد!

شیخ علی همین که در بین صحبت هاش اسم امام خمینی را برد همه یک صدا صلوات فرستادند .

پشت سرهم . سه بار!

جلسه سخنرانی به هم خورد .

بچه ها چیزی جز دمپایی نداشتند

دمپایی هایشان را به سمت شیخ علی پرتاب کردند
این کار بچه ها موجب شد تا عراقیها وی را از مراسم به بیرون هدایت
کنند

البته همه این تدابیر از قبل و توسط لیدر و رهبر معنوی بچه ها
هماهنگی شده بود

کریمینا منیر خلیفه
مستطیلا

سوالات شرعی گمراه کننده!

حاج آقا ابوترابی به بچه ها سپرده بود در جلسات سخنرانی خود فروخته های ایرانی و ملاهای گمراه که در جمع اسرا حاضر می شوند با طرح سوال شرعی و احکام دینی سخنرانی آنها را به حاشیه بکشید تا فرصت توهین به امام و رهبر را نداشته باشند.

هر سه ماه یکبار یکی از روحانیون فراری از ایران را جهت سخنرانی به اردوگاه دعوت می کردند. روزی در یکی از همین مراسم و در بین صحبت های سخنران؛ یکی از اسرا بلند شد و سوال شرعی پرسید تا او نتواند به امام توهین کند و از انقلاب بدگویی کند.

اسیر خطاب به سخنران گفت: ما اینجا نماز میخوانیم. ولی نمیدانیم قبله کدام طرف است؟

سخنران ساده لوح هم «قبله نما» را از جیبش در آورد و ... خلاصه ۵ دقیقه به همین منوال طی شد باز دوباره شروع کرد به سخنرانی.

یکی دیگر از اسرا بلند شد و سوالی کرد و گفت: شک بین ۳ و ۴ چیست؟

باز دقایقی برای پاسخ دادن به این سوال گذشت ..
و تا می خواست شروع کند به توهین دوباره مسئله شرعی دیگر
وقت همانطور گذشت...

و یکی دیگر از اسرا سوالی کرد و گفت: طریقه وضو گرفتن را بلد
نیستیم . حتما یادمان بده.

به دستور شیخ آفتابه آبی آوردند و شروع کرد به یاد دادن وضو !!!
. خلاصه وقت گذشت و جلسه سخنرانی به پایان رسید.

دفعه بعد یکی دیگر از شیخ های درباری را آوردند.

یکی از اسرا سوال کرد: آیا در اسلام رقصیدن زن حرام است؟

آیا مشکلی ندارد ؟ او در جواب گفت: رقص زن حرام است .

اسیری که سوال کرده بود دوباره سوال کرد: آیا دولت عراق اسلامی
است؟

وی گفت: دولت عراق اسلامی است اسیر سوال کننده گفت: پس چرا
در دولت اسلامی عراق از تلویزیون هایش یکسره زنهایی را نشان
میدهد که در حال رقص هستند؟

شیخ درباری عراقی گفت: سوال سیاسی ممنوع!

ماه میزبانی خدا در اسارت !

ماه مبارک ؛ نزدیک شده بود. التماس به عراقیها جهت شکر ، شیر خشک بی فایده بود .

اولین ماه مبارک در هوای گرم عراق داشت می رسید...
چند روز قبل از ماه مبارک رمضان الطاف خفیه الهی برای مهمانان خدا از طرف میزبان به اردوگاه سرازیر می شد

درب اردوگاه باز شد. تعداد زیادی گونی شکر و بسته های خرما و کارتن های شیر خشک را که عراقیها آورده بودند، چشمان بی رمق آسرا را روشن نمود . اشک در چشمان حلقه زد

اشک شوق ، اشک شکر خدایی که بندگان را در ماه خود، میزبانی می کند .

بندگان که تنها چشم امید و توکلشان به اوست .

چه مهمانی با ارزشی !

چه ماه با برکتی !

و چه مبارک سحری بود !

چند سالی بود که آب خنک نوشیده بودیم .

قطعه های بلوری یخ چشمان بی رمق ما را روشنتر می کرد
تکه های یخ را در سطل بزرگی جا می دادیم تا زمان افطار.

موقع افطار هم بچه ها در صف یخ!

و ما ادراک یخ؟

بچه ها آب یخ سهمیه خود را نوش جان می کردند.

البته این یخ ها فقط تحفه ماه مبارک بود که نصیب روزه داران اسیر

شده بود

عبارت خوش شوق
سید محمد علی
سید محمد علی

حَبَانَةٌ

در غیر از ماه مبارک آب آشامیدنی ما ، در ظرفهای سفالی تغار بود
که نسبتا سرد و خنک می شد

این حبانۀ ها از کوزه بزرگتر بود و روی سه پایه قرار می گرفتند و در
آنجا به «حبانۀ» معروف بودند.
. هر آسایشگاه دو حبانۀ داشت که حدود ۱۵۰ نفر از آب آن به صورت
سهمیه ای نوش جان می کردند .

این حبانۀ ها در داخل پاشویه ای دم درب آسایشگاه بوسیله چندین
بلوک سیمانی محصور شده بود در زیر پنکه سقفی آسایشگاه ! حبانۀ
ها در طول سال آب خنک اسرا را تامین می کردند. آنها برای ما
حکم آبسردکن را داشتند.

این به اصطلاح کوزه های سفالی در ماه مبارک رمضان و در لحظه
افطار چقدر عزیزتر می شدند .

مسئول آب آسایشگاه بعد از نماز صبح حیانه ها را پر از آب می‌کرد و روی آنها را با یک پارچه سفید و نازکی می پوشاند و این حیانه ها چون زیر پنکه هم بودند تا زمان افطاری خنک خنک می شدند

. موقع اذان مغرب هر نفر یک لیوان آب خنک سهمیه داشت .

بعد از افطاری این تغار ۱۵۰ نفره بلافاصله توسط مسئول آب پر می شد تا برای سحری بتوان از آب خنک آن استفاده کنیم .

خدا عز و جل
چو بگوید
بگفتند

خط می‌دهد
بگفتند

بگفتند
بگفتند

پیرمرد بیسوادی که انگلیسی را کامل یاد گرفت

در آسایشگاه هر ۱۰ نفری که علاقه مند به یادگیری زبان انگلیسی بودند، با یکدیگر عهد می بستند که همیشه با هم انگلیسی صحبت کنند. اگر کسی فراموش می کرد انگلیسی صحبت کند جریمه می شد .

جریمه فارسی صحبت کردن شامل : شستن ظرف غذا و جارو کردن آسایشگاه یا کارهای دیگر بود . این روش موجب شد که افراد به هر نحو ممکن با یکدیگر انگلیسی مکالمه کنند .

مثلا میخواست بگوید : لیوان می خواهم

اگر کلمه لیوان به انگلیسی یادش نمی آمد می گفت:

I need something that I drink water

من چیزی نیاز دارم که با ان اب بخورم

همین باعث میشد که در مکالمه اکثرا پیشرفت کنیم و با نمایندگان صلیب سرخ خودمان صحبت کنیم و خواسته هایمان را بیان کنیم.

پیرمردی بود که اصلا سواد نداشت.
این پیرمرد کرد زبان آنقدر زبان گوش کرد تا انگلیسی را فول شد.
این پیرمرد بی سواد آن قدر رشد کرد که خودش با صلیب سرخ
انگلیسی صحبت می کرد.

پیرمرد در مورد انگیزه اش در باره یادگیری زبان می گوید : روزی
من از یک مترجم خواستم تا برای من یک متنی را برای صلیب
سرخى ها ترجمه کند .
مترجم این کار را برای من نکرد .
بنده حسابی ناراحت شدم.
و در همان لحظه با خود قسم یاد کردم تا زبان انگلیسی را یاد
بگیرم .



طرح اقتصاد مقاومتی در اردوگاه

برای آسان سازی سختی های دوره اسارت و تحمل پذیر کردن اردوگاه ها برای زندگی با آرامش، حاج آقا راهکارهایی اندیشیده بودند که مهمترین آنها اقتصاد مقاومتی بود. باید کاری میکردیم که از کمترین امکانات بیشترین بهره و استفاده را می بردیم.

تشکیلات در اسارت، شبیه تشکیلات یک کشور بود. ولی در قالب کوچکتر. حاج آقا ابوترابی رهبری بچه ها را برعهده داشتند.

به تدبیر حاجی کسانی که مسن تر بودند به عنوان فرمانده و کسانی که تخصص و مهارتی در هر زمینه داشتند به عنوان بازوان اجرایی و سرتیم و سرگروه و هر کدام مسئولیتی را بر عهده می گرفتند. حاج آقا همه را ملزم می کردند تا هرکسی هر هنری و یا هر علمی که یاد دارد به دیگر اسرا منتقل کند. گروههای مختلفی تشکیل

شده بود از جمله: ۱- گروه فرهنگی ۲- گروه مذهبی ۳- گروه هنری
۴- گروه ورزشی ۵-.....

گروه فرهنگی یک نفر مسئول داشت و امور فرهنگی اردو گاهها به
عهده او بود.

در هر آسایشگاه یک نفر بود که دیگران از او خط می گرفتند. مسئول
امور فرهنگی موظف به برگزاری کلاسهای درسی احکام-قرآن-
نهج البلاغه - ادعیه و کلاسهای انگلیسی - عربی فرانسه- ایتالیا
- کلاس های سوادآموزی بود .

مسئول مذهبی نیز همینطور موظف به برگزاری دعای کمیل . ندبه .
توسل . زیارت عاشورا و برگزاری مراسم نوحه خوانی و سینه زنی در
ایام محرم و سخنرانی ها و بود

مسئول گروه هنری نیز موظف به برگزاری نمایش تئاتر - سرود و
نمایشگاههای عکس و ایام الله ۲۲ بهمن و مراسمات دیگر بود

مسئول ورزشی هم موظف به برگزاری کلاسهای رزمی و جودو و
کاراته کونگ فو و کشتی و مسابقات والیبال فوتبال هندبال و پینگ
پونگ بود .

البته باید این مسابقات را دسته بندی می کرد .
دسته یک . دو . سه .

همه بچه ها از فرماندهی و رهبریت این گروه ها اطاعت می کردند.
بعضی از اوقات در طول روز در هر آسایشگاهی حاج آقا ابوترابی برنامه
سخنرانی داشت که این برنامه ها تحت تدابیر امنیتی و نگهبانی
صورت می گرفت .



ساخت مصنوعات و سایر لوازم شخصی از ضایعات

با استفاده از نخ جوراب های بلا استفاده، «گیوه» می بافتیم. با نخ پلیور و یا زیر پوش بر روی یک «کفی» کفش کهنه، دمپایی درست می کردیم. این وسایل دست ساز را برخی مواقع به سربازان عراقی می فروختیم و با پول آن نیاز های ضروری خود را تهیه می کردیم.

از دانه های خرما با استفاده از ابزار های خود ساخته و دستی تسبیح درست می کردیم. با استفاده از نخ حوله های دست که آنها را به صورت ماهرانه ای باز می کردیم، گلدوزی می کردیم. و تابلو گلدوزی تهیه می کردیم.

از پتو های سیاه رنگی که در اختیار داشتیم از آنها کت و پالتو و شلوار برای زمستان درست می کردیم. با استفاده از قطعه های سیم خاردار که در دسترس داشتیم، با روش ماهرانه ای وسایل ساده ابزار دندان کشی را درست کرده بودیم.

جالب اینکه با دسته پلاستیکی مسواک سفید دندان مصنوعی درست می کردیم

نمایش کارهای دستی دوران اسارت در موزه فرهنگی دفاع مقدس جویین

آثار و کارهای دستی که در دوران اسارت ساخته و یا تهیه کرده بودیم همه را برای نگهداری و استفاده مردم و نسل های آینده ، تحویل موزه فرهنگی دفاع مقدس در یکی از شهرستان های استان خراسان دادیم. از جمله این آثار شامل : تابلو گلدوزی بسیار زیبا از آزاده محترم عباسعلی قاسمی است

و تسبیح هایی که از هسته خرما ساخته شده توسط حاجی محمدیانی و تسبیح های گلی و آلوم دستی عکس و ...
و پلاک های بسیار زیبا از مس و پوکه برنجی گلوله توسط دیگر آزاده های شهرستان جویین در این موزه نگهداری میشود

مجلس کتب و علم ایشاد

ابتکارات جالب برای پخت و پز در اردوگاه

از سر ناچاری و نداری مجبور می شدیم تا از کمترین امکانات بیشترین بهره را ببریم .

از مواد موجود و ته مانده و ضایعات مواد غذایی و میوه ها به نحو احسن استفاده می کردیم. مغز هندوانه ها را با آب مخلوط کرده و مقداری شکر به آن اضافه می کردیم و شربت هندوانه درست می کردیم زیرا توزیع ۴ هندوانه بین ۲۰۰ نفر اسیر به جز این شیوه امکان پذیر نبود .

البته از پوست آن هندوانه نیز به عنوان مربا استفاده می کردیم ! در اسارت به هر نفر در شبانه روز ۲ قرص نان (خبوز، سمون) می دادند که ۸۰ درصد آن خمیر بود . به ناچار خمیر نان را از نان جدا می کردیم و تنوری از پیت حلبی ساخته بودیم ، این خمیر ها را در آن می پختیم و میل می کردیم.

امور فرهنگی و چاپ نشریه با استفاده از قوطی مقوایی «تاید»

از قوطی های کارتنی و مقوایی «تاید» نشریه منتشر می کردیم، این قوطی های تاید را در آب قرار داده و آن را به صورت چندین ورق نازک از هم جدا می کردیم و پس از خشکاندن ، به عنوان ورق کاغذ استفاده می کردیم . با استفاده از انواع رنگ های دست ساز و با استفاده از ترکیب خمیردندان با برگ درخت و دوده بخاری و غیره نشریه و ماهنامه منتشر می کردیم

یک بار عراقی ها در تفتیش از اردوگاه ما ، یکی از این نشریه ها را پیدا کردند و به دنبال دستگاه چاپ آن می گشتند!

می گفتند شما دستگاه چاپ را از کجا آوردید؟

ما برای خلاصی از آزار و اذیت آنها ناچار می شدیم تا در مقابل چشم آنها چند سطری با استفاده از همان ادوات ساده بنویسم تا باور کنند که دستگاه چاپی در کار نیست.

با برگ درختان و با استفاده از گلها و نیز دوده سیاه و کپسول های رنگی پزشکی و سایر قرص ها رنگ و جوهر درست می کردیم و با آن بر روی بوم نقاشی می کردیم .

البته شالوده اصلی در تهیه رنگ خمیر دندان بود.

بچه‌های آزاده موه‌های سر خود را که می‌تراشیدند با استفاده از سیم و چوبی که به آنها می‌چسبانند، از آنها به عنوان قلم مو استفاده می‌کردیم

انجام امور فرهنگی با تدابیر امنیتی گسترده، انجام سخنرانی و اجرای تئاتر و سرود و برگزاری رژه در سالروز پیروزی انقلاب اسلامی با روش‌های بسیار ابداعی و امنیتی در اردوگاه انجام می‌گرفت. مثلاً: با استفاده از سطل زباله و با شانه پلاستیکی و کاغذ صدای «ترومپت» و مارش نظامی تولید می‌کردیم!

در مقابل عکس امام که در بالای جایگاه مراسم گذاشته بودیم رژه می‌رفتیم. ساخت شیرینی با آرد خمیر نان و خرما و نیز ساخت خودکار با لوله نازک و با استفاده از ساچمه کوچک بر نوک آن، با بهره‌گیری از دوده غلیظ سیاه به عنوان جوهر و نیز استفاده از شیشه‌های آمپول پنی‌سیلین در ساخت چهل چراغ «لواستر» و با ریختن مقداری نفت داخل آنها برای استفاده در تئاترها و مناسبت‌ها! از جمله آنها بود. خلاصه اینکه در اسارت هیچ چیز دور ریختنی نبود!

خاطره ای از آزاده حجت الاسلام صالح آبادی

پاک باش و خدمتگذار

این شعار همیشه نصب العین سید علی اکبر ابوترابی بود. این روحانی جلیل القدر خودش را مصداقی برای ترجمان این مثل کرده بود. بعد از آزادی از دست دشمن خدمات ارزنده ای به ملت ایران و آزادگان نمود و خودش را وقف خدمت به مردم کرد.

حاج علی اصغر صالح آبادی اولین امام جمعه شهرستان جوین که به برکت هم نفسی با این سید در اردوگاه موصل و پس از بازگشت از عراق، ارتباط خویشاوندی با این خانواده ایجاد کرد، او می گفت: روزهای آخر عمر حاجی، رفته بودم خانه حاج آقا یکی از بستگان به سید گفت: حاج آقا استراحتی هم به این بدن نحیف خود بدهید

حاج آقا در پاسخ گفت: وقت خیلی تنگ است.

مگر چقدر عمر میکنیم؟

تا می شود باید خدمت کرد.

آری می گفت و عمل هم می کرد.

توسل سید به قافله سالار اسرا برای ورود به مجلس

سه دوره نماینده مجلس شورای اسلامی بود . در این ۳ دوره هیچ حقوق و مزایایی از مجلس دریافت نکرد
برای نمایندگی مجلس چهارم نامزد شد .
موقعی که همه نامزد های نمایندگی در حال تبلیغ بودند ، ابوترابی یک باره همه چیز را گذاشت و رفت سوریه.
از سوریه برگشت . «سعید اوحدی» در این باره می گوید: رفتم زیارت قبولی سید.

در همان دیدار گفتم : الان موسم تبلیغات است .
همه دارند تبلیغ می کنند.

شما رفتید سوریه ؟

سید در پاسخ گفت: سوریه رفتم . به حضرت زینب متوسل شدم .
از ایشان خواستم تا اگر ورود من به مجلس و کار سیاسی ذره ای به
دامان پاک شما به عنوان قافله سالار اسرا خدشه ای وارد می کند
مانعی برایم پیش بیاد!

تا اگر مصلحت نیست وارد این عرصه نشوم

حضرت مسیح در هیئت ابوترابی!

یکی از اعضای هیئت نمایندگی صلیب سرخ جهانی «نیکولای»
علاقه زیادی به حاج آقا داشت .

این مسئول بین المللی هر وقت برای بازدید به اردوگاه می آمد سراغ
حاج آقا را می گرفت و می گفت: در زمان کریسمس وقتی به کلیسا
میروم تصویری از حاج آقا ابوترابی مانند حضرت مسیح در ذهنم
مجسم می شود

این مسئول صلیب سرخ جهانی میگفت: هر وقت که او را میبینم
آرامش خاصی به من دست می دهد .

احساس میکنم که این مرد از قدرت روحی خیلی زیادی برخوردار است.
یکی دیگر از نمایندگان صلیب سرخ که پروفیسور یا روانشناس بود
به حاج آقا می گفت : من به اکثر کشور های جنگ زده دنیا رفته
ام و همه ی اسرا و زندانیان جنگی را ملاقات کرده ام ولی همه ی
آنها با مایو سند و یا از لحاظ روانی مشکل دارند و روانی شده اند یا
خودکشی میکنند .

ولی من هر بار که به سراغ شما میایم از دفعه ی قبل شاداب تر خوش
تر و امیدوارتر هستید .
من روانشناس هستم و این موضوع با معیار روانشناسی من جور در
نمیاد !!!

چه قدرتی است که به شما این نشاط و سرزندگی را می دهد؟

حاج آقا در پاسخ می گفت : قدرت اسلام و قدرت ایمان به خدا هست
که انسان را در سخت ترین شرایط مثل کوه استوار میکند .
این نشاط و سرزندگی اسرا مربوط به ایمان آنهاست .

من نمیدانم شما از ایمان چیزی میدانید یا خیر؟

عقودت
عسرتو
عسرتو
عسرتو

احترام ابوترابی به مامور عراقی معجزه کرد

یک روز مامور خشمگین عراقی حاج آقا را با شدت تمام با کابل میزد. به دلیل عصبانیت شدید مامور از ابوترابی، در حال تنبیه، کابل سیمی از دستش افتاد.

سر و تن این سید اسرا پر از خون شده بود.

سید با همان ضعف و شدت جراحات، سریع کابل را از روی زمین برداشت و بوسید و با احترام به سرباز داد! با دیدن این صحنه اشک در چشمان سرباز عراقی جمع شد!

این کار سید موجب شد تا بعد از آن بچه ها کمتر کتک بخورند. فرمانده عراقی: اگر خمینی مثل ابوترابی باشد من مقلدش میشوم!

فرمانده اردوگاه، یک سرهنگ تمام بود.

این فرمانده چند بار به حاج آقا گفته بود، اگر خمینی مثل تو باشد من مقلدش می شوم!

حاج آقا در پاسخ به این اظهارات فرمانده عراقی گفت: این چه حرفیه؟ من خودم شاگرد کوچک امام بوده ام.

امام خیلی مهربانتر و رئوف تر از این حرفاست.

« ابوترابی » اسرا را هیپنوتیزم می کرد

بعضی از اسرا به دلیل شکنجه و تحمل مصیبت های جور و جور آن محیط، در اولین برخورد با آقای ابوترابی با عصبانیت برخورد می کردند .

ابوترابی در مقابل عصبانیت و ناراحتی این اسرا ، طوری برخورد می کرد که آن ها شرمسار شده و از عصبانیت خویش پشیمان می شدند ! این اسرا در برخورد با حاجی طوری به آرامش می رسیدند ؛ که گویا هیپنوتیزم شده باشند. حاج آقا همیشه به عراقی ها احترام می گذاشت .

وقتی به این عمل حاج آقا ایراد می گرفتیم، در جواب می گفت : ما برای نجات این ها آمده ایم . او می گفت: این ها انسانهای بدبخت و مستضعفی هستند . ما مکلفیم تا راه درست و صراط مستقیم را به آن ها یاد بدهیم. البته این نه از سر ضعف ماست . بلکه برای این است که این ها آدم شوند و کمی از سخت گیری ها و شکنجه هایشان نسبت به اسرا کاسته شود .

بیچه های اردوگاه با دیدن این رفتار حاج آقا به طور ناخودآگاه تحت
تاثیر قرار می گرفتند و به آنها احترام می گذاشتند.



نسخه آرام بخشی که حاجی به اسرا سفارش می کرد

یکی از دوستان اسیر میگفت : خیلی وقت بود میخواستم از حاج آقا سوالی بکنم ولی توفیق حاصل نمی شد .

روزی حاجی را در گوشه ای تنها یافتم . پرسیدم: حاج اقا این همه مصیبت در اردوگاه و بی حرمتی ماموران و شکنجه های روحی و روانی و تنبیهات بدنی و سایر مشکلاتی که نوعا به شما منعکس می شود و شما هم سنگ صبور بچه ها هستید.

خودتان هم مشکلاتی دارید چه طور خم به ابرو نمی آورید؟

حاج آقا ابتدا از سوال من یکه ای خورد و سرش را پایین انداخت . ابتدا چیزی نگفت.

دوباره سوال کردم . گفت چه عرض کنم؟ آقا چون؟ و سکوت کرد. دوباره سوال کردم.

وقتی اصرار مرا دید. گفت : حسین اقا چون دو رکعت نماز و توسل به حضرت زهرا کوه مشکلات را مثل موم نرم میکند.

در طول دوره ۸ ساله اسارت یک وعده « غذای سیر » نخوردیم

در ۲۴ ساعت شبانه روز در اردوگاه فقط ۲ بار غذا توزیع می شد .
صبحانه کمی آش و ظهر هم کمی برنج و ۲ قرص نان که خبوز یا
سمون نام داشت .

وسط آنها نیز خمیر بود .

برخی اوقات خمیر های وسط این به اصطلاح نان ها را جدا می کردیم
و می پختیم و یا آن ها را آرد می کردیم و با برنجی که از ناهار ظهر
مقداری برداشته بودیم آش درست کرده و به عنوان شام میل می
کردیم

البته در طول روز ۲ بار هم چایی می دادند.

چون غذا کم بود بچه ها از این موقعیت کم غذایی خوب استفاده می
کردند و روزه می گرفتند

روزه داران غذایشان را برای افطار و سحری نگه می داشتند.

جیره غذایی بسیار کم بود.

هیچوقت یادم نمی آید که در دوران اسارت سیر غذا خورده باشم .

سرشماری اسرا به روش گوسفندی!

از ۲۴ ساعت شبانه روز ۱۴ ساعت آن را داخل آسایشگاه بودیم. ۸ صبح که می شد سوت اردوگاه به صدا در می آمد. دسته های ۵ نفره می نشستیم و سرباز می شمرد. فرمانده یکی یکی آرایشگاهها را جمع می زد و بعد از یک ساعت دوباره زیر نظر فرمانده وارد آسایشگاه می کردند

وقتی تعداد اسرا کامل بود سوت زده می شد و بچه ها آزاد بودند. بعد از ظهر نیز به همین ترتیب ساعت ۴ سوت زده می شد. آمار گرفته می شد و وارد آسایشگاه می شدیم. بعضی اوقات سربازهای بی سواد عراقی در شمارش اسرا اشتباه می کردند.

به طوری که در زمان آمارگیری ناشیانه آنها بعضی مواقع یک ساعت باید روی دو پای خود می ایستادیم تا این آمارگیری سرباز بی سواد انجام شود.

ما باید روی دو پا منتظر اتمام سرشماری می ماندیم و دردسرش را

تحمل می کردیم! بعضی روزها دوبار؛ سه بار یا بیشتر همه را
بیرون می آوردند و شروع به شمردن میکردند.

جلو با کرم دست خست مراد
نم آن سوس و سوس که بودید

خست های خست خست
طلم لدرم خست لکه در پاپ

آب سبز حُبَانِه

ماه مبارک رمضان فرا می‌رسید. گرمای طاقت فرسای عراق و ، آب سرد حُبَانِه‌ها در لحظات ملکوتی افطار! این کوزه های بزرگ گلی و سفالی همیشه برای ما حکم آبسردکن را داشتند .
با آب خنک و گواری این کوزه های عراقی افطار می کردیم

هر آسایشگاه دو حُبَانِه داشت که حدود ۱۵۰ نفر از آب آن استفاده می کردند. حُبَانِه‌ها داخل پاشویه ای که دم درب آسایشگاه بوسیله چندین بلوک سیمانی محصور شده بود، زیر پنکه سقفی آسایشگاه قرار داشتند. (یادمه درشهریورماه سال ۶۱ پس از درگیری شدید بعضی ها با اسرا در موصل یک ، تعدادی از ما را به موصل سه منتقل نمودند،

در این جابجایی اسرا تعدادی از این حُبَانِه‌ها را هم با خود به موصل سه بردیم) چشمتان روز بد نبیند.

آبی که از شلنگ بیرون می آمد و داخل این حبانِه‌ها می ریخت ، چیزی شبیه جلبک سبز و تیره رنگ روی آب را پوشانده بود.

البته روز اول بچه ها بر اثر تشنگی ، به ناچار از آن آب نوشیدند و تعدادی اسهال گرفتند .

چند روزی به همین منوال گذشت تا اینکه کم کم آب آشامیدنی سهمیه ای با تانکر می آوردند و آن را در حُبَّانِه خالی می کردند . هر آسایشگاه مسؤل آبی داشت .

این برادران خدوم و زحمتکش یکی دو روز قبل از ماه مبارک، داخل حُبَّانِه ها را خوب شسته و می ساییدند تا بهتر آب را خنک کنند .

اول صبح هر روز مسؤلین نظافت آن روز از تانکر یا منبع آب اردوگاه با سطل های پلاستیکی بزرگی که داشتیم آب آشامیدنی می آوردند. و در این کوزه های سفالی خالی میکردند از آنجایی که آب لوله قابل شرب نبود

مسؤل آب روی خبانه ها را که پر آب کرده بود ؛ با پارچه سفیدی (زیر پوش کهنه) و یا پارچه توری که از آشپزخانه تهیه کرده بود می پوشاند .

تا زمان افطاری آب آنها در زیر پنکه سقفی آسایشگاه خنک شوند زمان افطار فرا می رسد. آب خنک حُبَّانِه ها توسط مسؤل آب بین بچه ها تقسیم می شد. در لحظات افطار در آن هوای گرم ، نوشیدن آب

خنک حُبَّانِه برای اسرای روزه دار که یکی دو لیوان بیشتر سهم هر نفر نمی شد ، خیلی گوارا بود .

. مسئول آب بلافاصله پس از افطاری مجددا حُبَّانِه ها را پر از آب میکرد . تا سحری مقداری خنک شده و حُبَّانِه ها مجددا آب روزه داران را خنک کنند.

البته به خنکی آبی که تا افطار نگهداری شده بود نمی رسید . بعضی از بچه ها هم لیوانی ، ظرفی زیر حُبَّانِه می گذاشتند تا از قطره قطره ای که از زیر حُبَّانِه میچکید آب خنکی می نوشیدند . در ماه مبارک به جز تعدادی پیرمرد و یا بیمارانی که قادر به روزه گرفتن نبودند بقیه روزه می گرفتند و حُبَّانِه ها هم تا آخر اسارت همچون آب سرد کنی طبیعی در خدمت اسرا بودند

این حبانِه ها در ماه های دیگر نیز آب اسرا را خنک نگه می داشتند تا بچه ها را سیراب کنند . هنوز هم هرگاه چشمان ما به حُبَّانِه ای می افتد یاد اسارت و لحظات سرشار از معنویت زمان افطار می افتیم . وضعیت اسرا در بعضی اردوگاهها متفاوت بود. اسرا حُبَّانِه و دیگر وسایل و ابزاری که در ارتباط با سلامت آنها نقش مهمی در اسارت داشتند و از نعمات الهی محسوب می شدند را هرگز از یاد نخواهند برد.

مکالمه انگلیسی و عربی اجباری شد

برای تقویت زبان انگلیسی یا عربی با یکدیگر عهد می بستیم تا همیشه و در همه حال عربی یا انگلیسی صحبت کنیم البته اگر کسی یادش می رفت که انگلیسی و یا عربی صحبت کند به عنوان تنبیه، باید ظرف ها را می شست و یا آسایشگاه را تمیز می کرد. ۱

با این روش های اجباری غالباً ناگزیر می شدند تا زبان عربی و یا انگلیسی را یاد بگیرند

این کلاس ها برای ما خیلی مفید واقع می شد. زمانی که صلیب سرخ می آمد ما دیگر نیاز به مترجم نداشتیم. خودمان انگلیسی صحبت می کردیم.

مکتب
مکتب
مکتب

معجزه رفتاری ابوترابی با تیمسار عراقی !!!

یکی از دوستان به نام عبدالمجید رحمانیان می گفت:
رئیس کمیسیون اسرا در عراق تیمساری بود بنام « نزار » که خیلی
ادم مغرور و سنگدلی بود .

این فرمانده عراقی روزی برای بازرسی به اردوگاه آمده بود
موقع خروج از اردوگاه حاج آقا ابوترابی خودش را به او رساند و گفت
: این گیوه ها را یکی از اسرا بافته و بنده به نمایندگی از اسرا و به
یادگار، آن ها را به شما مسئول محترم هدیه میکنم .

تیمسار با تعجب پرسید: شما کی هستید ؟

ابوترابی گفت : من ابوترابی ام.

تیمسار عراقی در حضور همه افسران عالی رتبه و درجه داران و
محافظان دستش را بالا برد و به حاج آقا احترام نظامی کرد . همه
اسرا و عراقی ها که آنجا ایستاده بودند مات و مبهوت به این صحنه
نگاه میکردند.

تیمسار مدتی با حاج آقا صحبت کرد و بعد به فرمانده اردوگاه دستور
داد تا برخی از امکانات رفاهی را برای اسرا فراهم کنند.

نامه محرمانه مرحوم رفسنجانی برای اسرا

در بین ۱۶ آسایشگاه یک اردوگاه ۳ هزار نفری ، فقط یک قرآن وجود داشت !!! در ابتدا این قرآن را جزء به جزء از هم جدا نموده و بین آسایشگاه ها پخش کردیم

در هر آسایشگاه نیز این جزءهای قرآن دست به دست می شد و یک لحظه نبود که قرآن روی زمین بماند. گاهی بچه ها به خاطر خواندن دعا و یک نماز جماعت بسیار کتک می خوردند و از ناحیه چشم و ستون فقرات دچار جراحت می شدند.

به همین دلیل ما همیشه سعی می کردیم با ورزش بدن خود را سالم نگه داریم. در آن زمان نامه ای به صورت مخفیانه از آقای رفسنجانی به اردوگاه رسید .

ایشان در نامه نوشته بود : اگر نماز را از شما گرفتند مقاومت نکنید و با چشم و اشاره و ... نماز بخوانید.

اما ورزش را ترک نکنید .

حتما ورزش کنید تا سالم بمانید و سالم به وطن خود برگردید
چرا که خانواده های شما به وجود سالم شما نیاز دارند.

دیدار امام تنها آرزوی اسرا بود

آرزو داشتم فقط یک بار امام (ره) را ببینم، تنها آرزویم این بود که یک بار امام (ره) را ببینم. این آرزوی همه اسرا بود، زمانی که رادیوی عراق خبر ارتحال امام را اعلام کرد. بچه های اردوگاه بسیار غمگین شدند.

در حالیکه در اردوگاه هرگونه عزاداری ممنوع بود، ولی آزاده ها، هر کدام در گوشه تنهایی خودش نوحه می خواند و عزاداری می کرد. خوشبختانه در این مدت عزاداری سربازان عراقی وارد اردوگاه نشدند و ملاحظه بچه ها را کردند. بچه های اسیر که در واقع پدر خود را ازدست داده بودند در این ایام روزهای تلخ و غمگینی را سپری کردند.

بسم الله الرحمن الرحیم

وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ سَاءَ الَّذِي يُبْعَثُ
مَنْ حَرَّمَ عَلَيْهِمْ صَالِحَاتِ اللَّهِ
وَاللَّهِ كَرِيمٌ
وَاللَّهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
مَعَهُمْ
وَاللَّهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
مَعَهُمْ
وَاللَّهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
مَعَهُمْ

تاثیر روانی نفوذ معنوی حاجی ابوترابی در اردوگاه

حاج آقا را عراقی ها خوب می شناختند هر موقع اوضاع اردوگاه به هم می ریخت و اسرا شلوغ می کردند و عراقی قادر به کنترل نبودند ، به ابوترابی متوسل می شدند ، همه اسرا با سلیقه های مختلف حاجی را قبول داشتند و یا بهتر بگوییم یکی از آرزوهایشان «دم خوری» با حاجی بود .

نمی دانم این مرد چه نیرو و جذبه روحی و معنوی داشت که هم چون مغناطیس افراد را به خود جذب می کرد ، اینجانب نیز این افتخار را داشتم که به مدت دو سال در اردوگاه ۳ موصل عراق از وجود شریف ایشان فیض ببرم ، سالهای آرام و پر خاطره ای داشتیم .

نگاه کردن به حاج آقا مثل نگاه کردن به امام بود برای ما . حاج آقا خیلی صبور بود با حوصله می نشست و حرف ها و درد دل های اسرا را گوش میداد و بعد طوری با او برخورد می کرد انگار که طرف مسحور شده باشد ! گویا صحبت هایش بوی خدا می داد که به همه آرامش می داد .

بعضی از اسرا پس از شکنجه شدن توسط وحشی های رژیم بعثی

و فشار های متعدد روحی و جسمی ، پیش حاج آقا می آمدند و با عصبانیت و داد و فریاد حرف می زدند .

در این گونه مواقع حاج آقا خوب گوش می کرد و طوری با آنها برخورد می کرد که آنها از رفتار و برخورد تند خود شرمسار می شدند و از عصبانیت خویش شرمسار ! طوری به آرامش می رسیدند که گویا هیپنوتیزم شده باشند.

این سید روحانی همیشه و در همه حال به عراقی ها از روی صداقت احترام می گذاشت ، برخی این رفتار صبورانه حاج آقا را بر نمی تابیدند و به این عمل حاج آقا خرده می گرفتند . ولی او در جواب می گفت: ما برای نجات این ها آمده ایم .

می گفت : آنها انسانهای بدبخت و مستضعفی هستند ما باید راه درست را به آنها یاد بدهیم البته این نه از سر ضعف ماست . بلکه برای این است که آدم بشوند و سخت گیری ها و شکنجه هایشان نسبت به ما کم شود

وقتی حاج آقا اینگونه عمل می کرد بچه های اردوگاه هم تحت تاثیر قرار می گرفتند و به عراقی ها احترام می گذاشتند.

نسیم آزادی وزید

۶ سال از اسارت گذشت. روزنامه های عراقی : الثوره ، القادسیه روزنامه انگلیسی the Baghdad obzever همیشه اخبار دیدار و جلسات وزرای خارجه ایران آقای ولایتی و وزیر خارجه عراق در سازمان ملل، بادی کویلار مسئول سازمان ملل را می نوشتند . این روزنامه ها همیشه اظهار خوشبینی می کردند . بالاخره خبر آتش بس و قطعنامه ۵۹۸ در سال ۶۷ به ما رسید . همه خوشحال شدیم .بهترین خبر برای اسیری که در دام صیاد وحشی بنام صدام افتاده است؛ همین خبر آزادی است .

چه روز های خوشی شد روز های آخر اسارت . خبر خلاصی از چنگال صدامیان بی رحم و سنگدل . روز های خلاصی از بند نزدیک تر می شد . همه از هم حلاطیت می طلبیدن .. به هم دیگر آدرس و شماره تلفن می دادند. تا پس از آزادی در ایران دوباره همدیگر را ببینند . روز های عجیبی بود بر خلاف روز های اول اسارت که وحشت از سرنوشتی مبهم داشتیم . هر کس هر چیزی که در این مدت یک دهه اسارت ذخیره کرده بود و یا ابتکاری و خلاقیتی ... همه را جمع و جور می کردند .

یکی از اسرا شکر و چیزهای شبیه آن را از کیسه انفرادی بیرون می آورد و شربت درست می کردند و همه را بین بچه ها تقسیم می کردند

کسانی هم بودند که تسبیح و جا نمازی یادگاری درست کرده بودند یا گیوه بافته بودند همه را از خوشحالی بین اسرا تقسیم کردند و خلاصه همه خوشحال

ولی این موضوع دقیقا دو سال طول کشید و خبری از آزادی نشد. تا بالاخره در ۲۹ مرداد ۶۹ با غرور و عزت به دیار اسلامی باز گشتیم

معلم ولایت
شهادت سیره بزرگ الهی و شریعت عظیم الهی است
در هر دین شریعتی که بخواهد به سعادت و شادمانی منتهی شود باید بر مبنای شریعت الهی استوار باشد

تجمع بیش از ۵ نفر در اردوگاه ممنوع !!

اردوگاه تحت تدابیر شدید امنیتی قرار داشت ؛ به طوری که تجمع بیش از ۵ نفر در اردوگاه ممنوع بود. به همین دلیل تمامی جلسات و کلاس ها و برنامه های جمعی باید کاملاً به صورت مخفی و غیر علنی برگزار می شد . کلاس ها را به صورت مخفیانه و دور از چشم ماموران برگزار می کردیم.

به طوری که یک نفر از خودمان که مسئول نگهداری بود ، به وسیله یک آینه رفت و آمد سربازان را کنترل و به بچه های اردوگاه اطلاع می داد.

مفتی اعظم
امروز فضیلتی است که باقی می ماند
دانشگاه آزاد اسلامی
دفتر انتشارات و اطلاع رسانی

سخت ترین و شیرین ترین روزها در اسارت

خبر رحلت امام خمینی (ره) از طریق بلندگو در اردوگاه پخش شد. این تلخ ترین خبری بود که تمام معادلات را در بین اسرا به هم زد. ساعت ۸ صبح بود اخبار عراق از بلندگوها پخش می شد. طبق معمول هیچکس به اکاذیب آنها گوش نمیداد، ناگهان مجری رادیو گفت (مات خمینی) خمینی مرد!

چند نفر متوجه قضیه شدند. بچه ها فکر می کردند، آنها می خواهند روحیه ما را تضعیف کنند. لحظات به سختی در حال گذر بود، رادیو عراق مستقیم اخبار را پخش می کرد.

دوباره اعلام کرد: مطابق اخبار رادیو ایران. خبر درگذشت امام از طرف رادیو ایران تایید شده است. ولوله ای در میان اسرا افتاد هر کس در گوشه ای در حال گریه کردن بود. فرمانده عراقی بلافاصله مسئولین آسایشگاه ها را فراخواند و قضیه رحلت امام را به آنها گفت. آنها خبر نهایی و تایید شده رحلت امام را در میان اسرا رسماً اعلام کردند، اسرا سعی میکردند در جلو سربازان عراقی حالت گریه و بغض نداشته باشند تا مبدا دشمن شاد شود.

طفلکی ها در غربت. در گوشه تنهایی خود ماتم گرفته بودند. همه

جا اشک و آه و ماتم بود . مدت کوتاهی نگذشته بود که دل ها
آرام گرفت ، خبر انتخاب رهبر انقلاب دل ها را آرام کرد
این شیرین ترین و گواراترین خبر در آن لحظه تاریخی بود .
خدایا چه بر سر ، ما و انقلاب ما خواهد آمد ؟ ایران عزیزمان ؟ چه
می شود !

دلهره ؛ نگرانی ، ترس و رعب و ...
یکی دو روز اول گذشت همه نگران
نه نگران خود که نگران انقلاب
این نگرانی دیری نپایید
سروش غیبی خبری را به ارمغان آورد و همه را غرق سرور و شادی
ساخت

انتخاب رهبر انقلاب توسط شورای نگهبان

بشیرین خبر
بشیرین خبر

استفاده غیر رسمی عراقی ها از وجود ریش سفید ها و روحانیت در اداره کردن اردوگاه

همه ی فعالیت های فرهنگی ؛ هنری ، سیاسی ، مذهبی و ورزشی اردوگاه با نظر روحانیت حاضر و با کمک ریش سفیدان و سایر افراد تحصیلکرده در اردوگاه انجام می شد ، فرماندهان عراقی فهمیده بودند که افراد روحانی همانند ابوترابی و دیگر روحانیت حاضر در اردوگاه نفوذ کلام خوبی بر افراد حاضر دارند.

در دیگر اردوگاه ها هم روحانیونی مانند: حاج آقا جمشیدی و حاج آقا صالح آبادی و حاج آقا احدی و بعضی دیگر از روحانیت بودند که غالبا با محوریت حاج آقا ابوترابی در سایر اردوگاه ها اقدامات فرهنگی کرده و در کنترل روانی بچه ها نقش ایفا می کردند

همه این برنامه ها و نقش های شورای ریش سفیدان و تحصیل کرده ها و روحانیت به صورت مخفیانه و دور از نظر عراقی ها و جاسوسها انجام می گرفت. عراقی ها وقتی فهمیدند که رهبرانی در میان اسرا هستند که می توانند در اداره کردن اردوگاه موثر باشند و یا در حل و فصل مشکلات داخلی اردوگاه موثر باشند ، از وجود آنها استفاده می کردند .

رعایت حق الناس در اسارت

در اردوگاه موصل ۲ اسرا همیشه از بی لباسی در رنج بودند. لباس هایشان آنقدر وصله خورده بود که دیگر جای وصله جدید نداشت. سالی یکبار لباس زیر می دادند. مثلاً در آنجا یک زیرپوش نو حکم یک واحد از برج مجلل روما را برای ما داشت و پیراهن و کفش کتانی ارزشی به اندازه کل املاک لواسان!

خیلی وقت ها زیر پوشمان را می شستیم می انداختیم روی بند، زیر پوش ها در اثر باد از روی بند می افتادند و با هم قاطی می شدند و چون دو هزار نفر بودیم، نمی دانستیم کدامیک از آن زیر پوش ها یا پیراهن ها مال ماست. غصه ای می افتاد روی دلمان. یا باید تا سال بعد انتظار می کشیدیم که لباس نو بدهند یا هم که باید یک زیر پوش که معلوم نبود مال کیست را بر می داشتیم و می پوشیدیم، اما چیزی بنام شرم و حق الناس جلو مان را می گرفت و به مال مردم دست نمی زدیم.

این زیر پوش ها و لباس های گم شده تعدادشان هر روز زیاد میشد، مسئول نظافت اردوگاه همه آنها را گوشه ای جمع میکرد تا اگر کسی مال خودش را می شناسد بردارد ولی آنهایی که نمی شناختند دست

نمی زدند. شاید بپرسید خب چرا بر نمی داشتند در حالی که می دانستند بالاخره یکی از آن همه زیرپوش که روی هم جمع شده اند مال اوست. بله حق با شماست، می دانستند که یکی از زیرپوش ها مال آنهاست، مسئله این بود که می ترسیدند زیر پوشی که بر می دارند نو تر از زیرپوشی باشد که گم کرده اند، لذا راه اول را انتخاب می کردن، یعنی برهنگی را تا سال بعد به جان می خریدند ولی دست به مال غیر نمی زدند.

کنترل هزینه ها

از ۲ برگ کاغذ سهمیه ای نامه صلیب سرخ ، برای نوشتن آیات قرآنی استفاده کردم

در اسارت دوستی تعریف میکرد:

سال ۶۱ در اردوگاه عنبر (۸) عراق بودم که خطر از بیخ گوشم رد شد .
قبل از آن تاریخ ؛ شانس زنده بودنمان صفر بود . ممکن بود هر
لحظه به عنوان اسیر جنگی اعدام شویم . یا به هر شکل و بهانه ای
کشته شویم و به قول معروف سر به نیست شویم !
خبر مسرت بخش اعلام اسیر جنگی دریافت شد . پرسشنامه صلیب
سرخ را پر کرده و نفس راحتی کشیدم . کارت شناسایی را گرفتم و
شانس زنده ماندنم ۵۰ درصد قوت گرفت . به قولی شدم پنجاه ،
پنجاه ...

قبل از اینکه کارت صلیب سرخ دریافت کنم هر لحظه و در هر جا
امکان داشت حتی به وسیله یک سرباز معمولی عراقی کشته شوم ...
مثل بقیه مفقودی ها ..

یاد مفقودی ها به خیر

در دوران دفاع مقدس برخی از اسرا قبل از اینکه از طریق صلیب
سرخ شناسایی شوند ؛ توسط نیروهای مخوف صدام کشته می شدند
و در یک مکان بی نشانی دفن می شدند .

کم نیستند رزمنده هایی که تا کنون هیچ نشانی از آن ها به دست نیامده . و به عنوان مفقود و مجهول الاثر نام برده می شوند ...

دو برگ کاغذ سفید کوچولو به من تحویل شد تا برای اولین بار پس از سپری شدن چند ماه از اسارتم برای خانواده ام در ایران نامه ای بنویسم . پیش خودم گفتم این کاغذ ها حیفه که نامه عادی نوشته بشه و به ایران پست شود . خیلی خیلی به کاغذ احتیاج داشتم با توجه به خبر هایی که از جبهه ها می رسید و مخصوصا پس از آزادسازی خرمشهر توسط ایرانی ها مطمئن شدیم که بزودی طومار حکومت ظالمانه صدام در هم پیچیده می شود و به زودی به آغوش خانواده در ایران بر می گردیم. به همین امید در سال ۶۳ از دو برگ کاغذ سفید نامه برای نوشتن آیات قرآنی که نیاز داشتم استفاده کردم

خبر رویت بخیر
کم همی کس

مشکلات نامه نگاری اسرا ، از سانسور تا دستکاری نامه ها توسط اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران

نامه های اسرا همگی مهر * مسموح * داشت. داشتن این مهر بر روی پاکت نامه به این معنی بود که از سانسور رد شده است . خیلی از بچه ها در نامه هایشان به شیوه های مختلف و یا با زبان محلی خود مطالب مهم و سیاسی و اخبار اردوگاه را می نوشتند تعدادی از بچه ها حتی برای حضرت امام (ره) و مقام معظم رهبری و سایر مسئولین نظام نامه می نوشتند .

به لطف الهی و با شیوه های خاص این نامه ها از فیلتر سانسور رد می شدند و عراقیها هم متوجه نمی شدند . جالب اینکه پاسخ نامه های اسرا به حضرت امام ره و مقام معظم رهبری بدست اسرا می رسید. این جواب نامه اسرا در آسایشگاه خیلی باز خورد خوبی داشت. این نامه ها را بچه ها دست به دست و در داخل آسایشگاه می چرخاندند ، اسرا آن نامه ها را با چشمانی اشکبار بر دیدگان خود گذاشته و می بوسیدند.

چیزی نگذشته بود که سرو کله بچه های جاسوس سازمان منافقین خلق ایران در اردوگاه پیدا شد . رژیم بعث عراق سانسور نامه های اسرای ایرانی را به سازمان منافقین خلق واگذار نمود

ناگهان نامه های دریافتی از ایران بطور چشمگیری کاهش یافت ! معلوم شد که این خائنان به ملت ؛ علاوه بر سانسور نامه هایمان (از مبدا به مقصد و بالعکس) خباثت های زیادی از جمله ایجاد اختلاف بین اسرا و خانواده هایشان و.....انجام می دهند .

مثلا : با اعمال دستکاری بر نوشتار نامه وانمود می کردند که همسر فلان اسیر ازدواج کرده است . و این دست از خبر هایی که جعل می شد بدجوری روحیه بچه ها را خراب می کرد.



طعم عاشورا در اسارت می چشیدیم

آب اردوگاه را عمدا قطع می کردند ، اسرا هر ساله تاسوعا و عاشورا به طور ملموس و محسوس در اردوگاه یزیدیان به یاد عاشورائیان تشنگی را به عمق جان حس می کردند , کاش فقط آب را قطع می کردند ، هر کاری لازم بود برای کم رنگ کردن فضای حزن و اندوه محرم ؛ دریغ نمی کردند .

مهمتر از همه از برگزاری مراسم عزاداری ممانعت می کردند , حاجی ابوترابی به بچه ها گفته بود چون برنامه عزاداری را غدغن کرده اند بچه های اسیر با پای برهنه در داخل آسایشگاه و اردوگاه حرکت کنند توپ و امکانات ورزشی محدودی می آوردند تا به خیال خود ما را از برنامه عزاداری و اندیشه محرم دور کنند , توپ و وسایل کذایی ورزشی را قبول نمی کردیم, تعجب می کردند . می گفتند : شما دیگه کی هستید ؟

قبل از محرم برای یک توپ پلاستیکی له له می زدید .

حالا چرا ناز می اورید !

بچه ها می گفتند : ما در عزای حسینیم .

نه تنها از قبول امکانات ورزشی سر باز می‌زدیم بلکه تمام فعالیت های گروهی و رزمی و ورزشی دیگر که غالبا در خفا انجام می‌گرفت در این ایام تعطیل می‌کردیم.

بجای فداکاری
زخاها
از قلم کرم و کلمه کرم
مدرک لاطهر
لایحه هم

هیچ شکنجه ای بالاتر از این نبود

عراقیها در ایام محرم و صفر ترانه و برنامه های موسیقی تندی را از بلندگوها پخش می کردند, تصور درستی داشتیم دقیقا خود را در برابر جبهه یزیدیان حس می کردیم, همان هلله و شادی یزیدیان برای کاروان اسرا در هنگام پخش موسیقی از بلند گو ها برایمان تداعی می شد

و چه قرابت جالبی با یزیدیان اخلاف خود داشتند !
در این ایام حزن و ماتم لباس های قرمز می پوشیدند . تا عملا سمبل یزیدیان را به رخ ما بکشند و ما نیز که خود را عملا در مقابل جبهه کفر صدامیان یزیدی می دانستیم؛ به هر شکلی که امکان داشت فضای عزا و ماتم را فراهم می کردیم .

پتو های نخ نما شده مشکی را به عنوان نشان عزا بر درو دیوار آسایشگاه می زدیم و با صابون های سفید و رنگی بر روی آن شعائر محرم را درج می کردیم

هیبهات من الذله ...

آجرک الله بقیه الله ...

السلام علیک یا ابا عبد الله

از برگزاری شعائر مذهبی هیچ کم نمی گذاشتیم . و

تونل وحشت (تونل شلاق خوری)

یکی از شکنجه های معمول در اردوگاه عبور از تونل وحشت بود .
معمولا شکنجه ها و تنبیه های دسته جمعی و ... وقتی اتفاق می افتاد
که ارتش عراق در جبهه جنگ ضرب شست می خورد و در عملیات
رزمندگان اسلام و یا به هر دلیل در مقابل رزمندگان اسلام کم
می آوردند .

خلاصه در هر حمله و عملیاتی که رزمندگان اسلام پیشروی داشتند ؛
قطعا ما چوب شیرین و البته دردناکش را می خوردیم!

یکی از این نوع تنبیه ها برای رفتن به بیت الخلا (دستشویی) باید
از بیت الوحشت یا دالان وحشت عبور می کردی .

با نواختن سوت سرباز عراقی به سرعت از این دالان شلاق عبور می
کردیم ؛ تا به دستشویی برسیم .

در دستشویی منتظر سوت بعدی و یا سوت برگشت بودیم . به همین
منظور بعضی مواقع قضای حاجت یادمان می رفت و یا اصلا قضای
حاجتی در کار نبود !

البته سربازان شلاق بدست به صورت زیگزاگ در مسیر می ایستادند تا بیشتر انتقام بگیرند! وقتی سوت دوم ، یا سوت برگشت نواخته می شد . باید با تمام توان و با سرعت بر می گشتیم تا شلاق کمتری به بدن نحیف مان اصابت کند !

اسرا برای عبور از این تونل شلاق ، ترفندی بکار برده و لباس های زیادی می پوشیدند تا ضربات شلاق کابل زیاد کارگر نشود .

این ترفند یک تا دو روز بیشتر دوام نداشت وقتی عراقی ها متوجه لباس های ضربه گیر ؛ می شدند ؛ از روز بعد می گفتند : فقط با زیر پوش باید به دستشویی بروید .

چاره ای نداشتیم .باید تحمل می کردیم .

پس از برگشت از سرویس بهداشتی و شستن خون و خونابه هایی که بر اثر اصابت شلاق در بدنمان بود ، برای یکدیگر ماجرای چگونه رفتنمان را و چند بار شلاق خوردن و جا خالی دادن شلاق و ... را برای یکدیگر تعریف می کردیم و می خندیدیم !

کتابت روزهای
کربلا

نییم نگاهی به شکنجه های فرهنگی

فیلم های مستهجن خارجی را بوسیله دستگاه آپارات برای ما به نمایش در می آوردند .

اسرا مجبور به نشستن در مقابل این گونه فیلم ها بودند .
رزمنده ها برای اینکه چشمشان به این صحنه های گناه نیفتد ناچار بودند ؛ به هوا نگاه کنند، یا زمین را !

با این مقاومت اسرا اعصاب ان ها به هم می ریخت .
همه را بیرون آسایشگاه می بردند و با فحش های عجیب و غریب
مثل : مجوس ؛ قندره، کلب؛ ازمال؛ قزل قورت؛ اکبر کلوچی و ام
المشاکل و ...

به جرم نگاه نکردن به فیلم ها وادار می کردند تا به صورت مستقیم
به خورشید نگاه کنیم .

بسیار کم
بسیار کم

چه زیبا بود دیدن آسمان با ماه و ستاره هاش

در ۸ سال دوران اسارت هیچگاه ماه و ستاره ها را در شب ندیده بودیم از قضا در یکی از ماه های مبارک رمضان که ناگزیر شدیم به اتفاق چند تن از دوستان برای تحویل چیزی به نام « سحری » به آشپزخانه مرکزی برویم. چه شب به یاد ماندنی شد .

آن شب، ماه زیبا و ستارگان درخشانش را یکجا در آسمان دیدیم آن شب سهم ما از آسمان، تمام ماه و ستارگانش شد . عراقی های مسول در آشپزخانه که شور و شغف ما را از دیدن آسمان عراق با آن ماه زیبا و ستارگان قشنگش دیدند ، گفتند : ببینید . آسمان عراق چقدر زیباست !

چه همه ستاره دارد !

چه ماه درخشانی !

یکی از آن عراقی ها رو به ما کرد و گفت : آیا آسمان ایران هم این قدر ستاره دارد ؟

شلیک خنده بچه ها بلند شد. سرباز عراقی از حالت خنده ما فهمید که چه خبط و خطایی کرده است.

شروع به انتقام کرد.
این رسم همیشگی آنها بود
تا کم می آوردند شروع می کردند به کتک کاری . و گفتن : یااله به
سرعه (سریع حرکت کن)

عقاب خنجر بوی

یارب یارب هایی که خیلی کش دار شد

به « یارب؛ یارب » های آخر دعای کمیل رسیده بودیم . مثل همیشه ؛ مراسم دعا باید دور از چشم نگهبانان عراقی برگزار می شد ؛ با نگهبانی یکی از بچه دعا ادامه داشت . نگهبان خودی که باید مواظب بود تا عراقی ها متوجه آن نشوند دم درب آسایشگاه خوابش برده بود

از قضا سرباز عراقی که با آیینه داخل آسایشگاه را کنترل می کرده متوجه دعاخوانی بچه ها میشود ، سرباز عراقی آهسته آهسته به سمت بچه ها حرکت می کند قاری دعا که در جلو جمعیت، دعای کمیل را تا یا رب یا رب خوانده بود. متوجه سرباز می شود و با همان تکرار یا رب یا رب به قصد فرار از محل دعا و کتک نخوردن به صورت سینه خیز محل را ترک می کند . جمعیت دعا خوان هم که متوجه صحنه سرباز و سینه خیز رفتن دعا خوان نبودند ؛ همانطوری در حالت سجده عبارت یارب یارب را تکرار می کنند به طوری که سرباز عراقی خنده اش می گیرد و می گوید : دعا خوان شما را سرکار گذاشته و فرار کرده شما چرا ول کن نیستید ... و یارب یا رب شما قطع نمیشود

نمونه ای از هنر های خوش نویسی دست خط نستعلیق هنر مند آزاده

این آزاده در مدت ۸ سال در اردوگاه های عراق به فعالیت های خطاطی و خوش نویسی و قرائت قرآن و ورزش های رزمی و موذنی مشغول بوده است

در واقع تمام فعالیت های هنری و فرهنگی و ورزشی این آزاده در حال حاضر از یادگاری ها و سوغات آن دوره طاقت فرسای اسارت است

نمونه ای از نامه نگاری های آزادگان در اسارت

این نامه ها روی برگ های مخصوص سازمان جهانی صلیب سرخ جهانی بود .

نامه ها به صورت لایه باز و بدون پاکت آن هم توسط صلیب سرخ جهانی از طریق جمعیت هلال احمر کشور به ایران رد و بدل می شد

این نامه ها که حداقل ۶ ماه طول می کشیده تا به مقصد برسد و پس از نوشتن پاسخ آن در زیر همان برگ توسط خانواده اسیر دوباره برای اسیر از طریق هلال احمر ایران و صلیب سرخ جهانی در عراق تحویل اسیر می شد

